









سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



مکتبہ  
مدنیہ



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران





در دفتر امواں کتابخانه پهلوی دیرین کتب ثبت شده

در دفتر کتب کتابخانه ملی  
شماره ۱۳۹۴

عنوان کتاب و مکاتیب و فضائل و مناقب  
بزرگان و پادشاهان و اولاد و نسب و

تاریخ و حوادث و احوال و مشاهدات  
و غیره

در مطبع میرزا محمد علی  
در شهر تبریز

کتابخانه آیت الله العظمی آروغی







انجمن علمی و فرهنگی  
 از کرامت های خود بخشنید  
 و در راه حق  
 ایستادگی کنید  
 تا بدان خلق  
 که با حق بیجا  
 و از حق بیگانه  
 نیستند و از حق  
 بیگانه نیستند



اولا  
 ۱- دنیا آن زمین و مملکت  
 ۲- دنیا چون در آمد در حال  
 ۳- دنیا چون آن سید  
 ۴- دنیا چون آن سید  
 ۵- دنیا چون آن سید  
 ۶- دنیا چون آن سید  
 ۷- دنیا چون آن سید  
 ۸- دنیا چون آن سید  
 ۹- دنیا چون آن سید  
 ۱۰- دنیا چون آن سید

[illegible]

میکشائی دست از بهر غشا  
 میکنی باکر عالم را منطبع  
 شمع سیکونی و کیم بدست  
 یکدلی داری در و صد آرزوست  
 ای ز منفع مکر مجب آراسته  
 ای بخل آهسته زشت و پلید  
 از کبر بر کن هر سونگ  
 بت پرستی میکنی هم بت گری  
 چند مغروری تو بر اصل نسب  
 بت شکن بر هم زن این تبت اندرا  
 پیرشتی صد موس داری بل  
 آرزوهای تو هرگز کم نشد  
 دل چو آلوده است از حرص و هوا  
 صد تنادر دل است ای بولغول  
 بر تو قسمت میرسد اے زنجیر  
 دین و دنیا هر دو کے آید بت  
 هست دنیا پیر زال پر فریب  
 عارفان دادند و را صد طلاق  
 این سخن در گوش داری ای جوان  
 هم خدا خواهی و هم دنیای دون  
 بهر دین دل کند از دنیا غافل  
 آن دے مصطفی شیر خدا  
 زال دنیا را از آن بپشت پا

کلمہ کہنی خودمانہ تر سے ان خدا  
 حصہ افزون سے خود امان مال تو  
 بادشاہان را بہین کر بہر مال  
 خون اخوان وید کر وہ حلال  
 روحی کر دامن خود و دار خد  
 دوستی ہم کر خد  
 نفس







ببخشید آدم را که در محفل غنی نشاند  
از دود و غوغا و آلودگی دور  
از دود و غوغا و آلودگی دور  
از دود و غوغا و آلودگی دور

هر که بنید این از من عاشق شنید  
 هر که او از خویش تن نیز گزشت  
 هر که او سر باخت اندر کوهی او  
 یک تنگای هر که کند سویم گاه  
 عاشق دیوانه و سرگشته ایلم  
 هر که بوسه بشنوم از بوسه او  
 سنبلی از بوی او شد تا مدار  
 صد زبان در وصف آن سوس کشید  
 ز گس بجای چشم از سر کشاد  
 نخل سر و از قامت نیای او  
 بلبل و قمری بستان نوچه کرد  
 هر طرف برخواست از وی های هو  
 ای شنیدی نغمه چنگ در باب  
 مطرب از شوق و طرب چون ساز کرد  
 یارای من تو در هر آنیک نه  
 هر چه بنی در حقیقت حله است  
 هر چه آید در نظر از جزو و کل  
 عارفان را نقش زیاده است  
 مرغ و ماهی مار و مور و خیر و شر  
 سنگ خارا علل کان یا قوت و در  
 هر چه باشد آب آتش باد و خاک  
 قادری گو آفرید از قطره آب  
 گوهر جان مطیع الوار است

بیشک اندر مجلس جباران رسید  
 بیشک آنکس محرم اسرار گشت  
 نگر و صد بار جانان سوئے او  
 جان چه باشد گر بود صد جان شاد  
 یار جویان گرد هر درگشته ایم  
 مست افتخ بے خبر در کوهی او  
 لاله از حسن او شد داغدار  
 غنچه با صد شوق پیراهن درید  
 جام زرین در کف کسبین نهاد  
 سبز خورم گشت سرتاپای او  
 هر یک در صحن دار و در و درو  
 هر زمان بی دارد از دایه گفتگو  
 سینه بریان شد سوز دل کباب  
 این ترانه را بسوز آفتاب کرد  
 سوز و ساز او ست در هر طعنه  
 شمع و گل پروانه و بلبل از دست  
 بوم صحرای بلبل و بستان گل  
 معریت هر نیک و بد را خود نوشت  
 حشمت حیوان و باران برق و در  
 ظلمت است و نیز نور و ماه و خور  
 حله را مخلوق کرد از صانع پاک  
 نقش بسته در صدف و در خوشنایب  
 معدن دل محض را اسرار است

چنانچه در این کتاب  
 چون بخواند از دل  
 دل از غم و اندوه  
 روی دل از غم و اندوه  
 یاد و غم از دل  
 یکدم از دل  
 شوی شاه بود علی قلند  
 دل از غم از غم  
 گشت نفس خوش را با شاد  
 از غم و اندوه  
 مدح و بیان  
 دل از غم و اندوه  
 شاه و خورشید و ماه

دریا شد این آب که درین غم مبتلا  
 گر نیاید دست بی غم دل خوار  
 دریا شد این آب که درین غم مبتلا  
 گر نیاید دست بی غم دل خوار



عمر باغ می بخت سر سبزی  
شوت و خورب نورش و از تنی تمام  
جل فزادری تو ای بیو دو کرد  
نفس بر کردار تو چون سگ پلید  
یافت قلم از تو شیطان کوریو  
مگر کمبیس از تو شیطان بخورد  
حیل پر مرده آرسه سر نوشت  
بهر لغت اسه سگ مردار جو  
خوار میگردد ز بهر آب روان  
مردمان رفتند بیکس مانده  
نخ ریختن کن کرسته آید پلنگ  
نواب چون آید تو ای سب میا  
با شکر ز بهر عد خمیند و پلنگ  
تا تیرا دوست شد که رسد به باز  
رو که در ملک بت سلطان سو  
عاشقان را تاج شاهی بر سر است  
ای شرف آشنید و سادات فیت  
چشم بند و لب بند و گوش بند  
ز بهر تو آید است ای اهل عنوان  
مهرش پادشاه و پادشاهان  
تیر و بنوان عشق و رزی در میان  
گاه چو این شیرین خوری خوان  
ای شریف است و این که کن از می

بیک از ملعون شیطان کتری  
 در عبادت کابلی و ناتمام  
 آنچه تو کردی گنه شیطان کرد  
 دوست ایمانت بدند آتش زید  
 و تو آموزند بازی طغسل و یو  
 هر زمان حدش به شبه میرد  
 سنگ صفت تو داری ای آدم شر  
 میدوی صحرای صحرای کوبو  
 دوای سنگ تا کجی باشی دوان  
 همه جویند سنگ در پس مانده  
 تا کجی بشنوی اے میوینک  
 چون پلنگ و میش زاری بقیا  
 تا قیامت خستی اندر گورنگ  
 سپ تا زنی زمین کن و بازی تبا  
 تا نظر منظور آن سلطان شو  
 ساقی هدم لبالب ساعز است  
 گریه کرد این بیت را با سو گفت  
 گریه بینی صرق بر با نمند  
 بهر شهرت می کنی خود را گون  
 در با صفت خلق رشید است  
 همچو لیل زنج نمائی که نیا  
 گزنی چون کوه کن تیش اسیر  
 چند باشی در دست ام درم و آن

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]

*[Faint handwritten Persian script, likely bleed-through from the reverse side.]*







برکت رفت و تبارت گشت کم  
رحم از دلها سے مردم شد نمان  
خلق نیکو شد ز عالم نا پدید  
مهر کم شد از دل فرزندان  
چون حیا برخواست عالم گشت تنگ  
نیت مهر سے دروای خاص معلوم  
چون بدست روانه مهر و وفا  
نیکو بکسل دام را برسم زن  
نیکو بکسل دام را برسم زن  
شکر نعمت کن که امی رب العباد  
چشم داده گوشش بینی مهربان  
غافل از یار خود اے بے خبر  
نیت آگاه از لطف خدا  
مهربان هم شد جو عاشق حجاب  
عاشق صادق کند جان را فدای  
غابی کو در پے جانان رود  
گر ترا از عشق او باشد غیب  
گر ترا چشم محبت و اشتیاق  
با تو نزدیکی آن جان جهان  
چون بوداری چشم احوال ای سیر  
این حجاب زیست ای محبوب من  
پیش مردن میرا سے نیکو سیر  
گر به عشق نواز خود جان دے

قامت جو دوسرا وقت گشت حم  
 سنتے پہنچا تھا دیر زبان  
 طبع مرید مسک صفت گشتہ پتہ  
 فتنہ برباط گشت درویش کمن  
 دستان با مادران وارندہ جاب  
 پس منین خویش را در قیام  
 پس مرد در دام چون مرغ ہوا  
 آتشیا نہ حرس سہ آتش فکن  
 دل مدہ غیر از خدا اندر جان  
 داد با تو انجہ می باست داد  
 بہ توروشن گشت اسرار زمان  
 خند باشی سبب خبر چون کا و خر  
 ہنچو عاشق ہر زمان بند ترا  
 مگر نہ بیند جانب عاشق مبتلا  
 مر حباب عاشقان صدمہ حبابا  
 جسم گرد در روی جانان نگر و  
 از تو مشتاق است او مشتاق تر  
 بر تو آن معشوق خود شیدا شود  
 ہمچو جان است در تو بین آن جان  
 کے در آید روی جانان و نظر  
 بی حجاب بہت ورنہ آن مجرب من  
 جان بجانان وہ زبان خود گذر  
 قنابل خود را گئی از جان تھے

برکت رفت و تبارت گشت کم  
 رحم از دلها سر مردم شد بنامان  
 خلق نیکو شد ز عالم ناپدید  
 مهر کم شد از دل فرزندان  
 چون حیا برخواست عالم گشت تنگ  
 نیست مهر در دای خاص معلوم  
 چون بدمش روانه مهر و وفا  
 نباید بکسل دام را برسم زن  
 بنمیزد اکس نیست بر تو مهربان  
 شکر نعمت کن که امی رب العباد  
 حشر داده گوشش بنی مهربان  
 تو هست جو و دست گشت خم  
 سنت پیا شد دور مردمان  
 طبع مردم سگ نرفت گشته پشه  
 نیت نیر پاکشت در و پر کمن  
 دختران با مادران دارند جناب  
 پس سفین خویش را در قیاد  
 پس مرد در دام چون مرغ هوا  
 آشیانه حرس را آتش فلک  
 دل مدد غیر از خدا اندر جهان  
 داد و تو آنچه می بایست داد  
 به تو روشن گشت اسرار جهان

۹  
شاهی شاهزادگان قلندر

ای که نیت از تو بود و نیت از تو  
از چنین هر کسی بود و دور تر  
را از دوری و دوری ای فلان  
چشم بکش و جمال یار یمن  
آه از آن سوختن دل و دامن  
چشم بکش و جمال یار یمن  
چشم بکش و جمال یار یمن  
چشم بکش و جمال یار یمن

سلاطین و پادشاهان و امیران و بزرگان  
و اشراف و نجاران و علمای و فاضلان  
و کرامت‌مندان و صالحان و عابدان  
و زهادان و سادات و شیخان و خواجگان  
و مولانا و مریدان و یارانی و پیروانی  
و خدمتگزاران و غلامان و کنیزان  
و اسباب و آلات و مصالح و مفاسد  
و امور و معاملات و معاملات و تجارت  
و صنایع و حرفه‌ها و مشاغل و کسب و کار  
و ادب و آداب و عادات و رسوم و تقالید  
و اخلاق و صفات و کمالات و نقصانات  
و فضائل و مساوئ و حسنات و قبیحات  
و جلال و شکوه و عظمت و رفعت و شوکت  
و اقتدار و سلطنت و مملکت و دولت  
و تاج و تخت و کلاه و خنجر و شمشیر  
و سپهر و پرچم و درفش و بیرق و علم  
و گرز و نعل و کفش و جامه و لباس  
و اسب و مرکب و سوار و پیاده و جنگ  
و صلح و دوستی و دشمنی و محبت و بغض  
و مهر و عنایت و بخشش و انعام و هدیه  
و عطا و ایثار و سخاوت و بخل و حرص  
و طمع و شهوات و لذت و تنعم و استراحت  
و فراغت و تعطیل و رخصت و عید و جشن  
و میهمانی و مهمانی و پذیرایی و款待  
و سرگودشت و سرگودشتیان و سرگودشتی





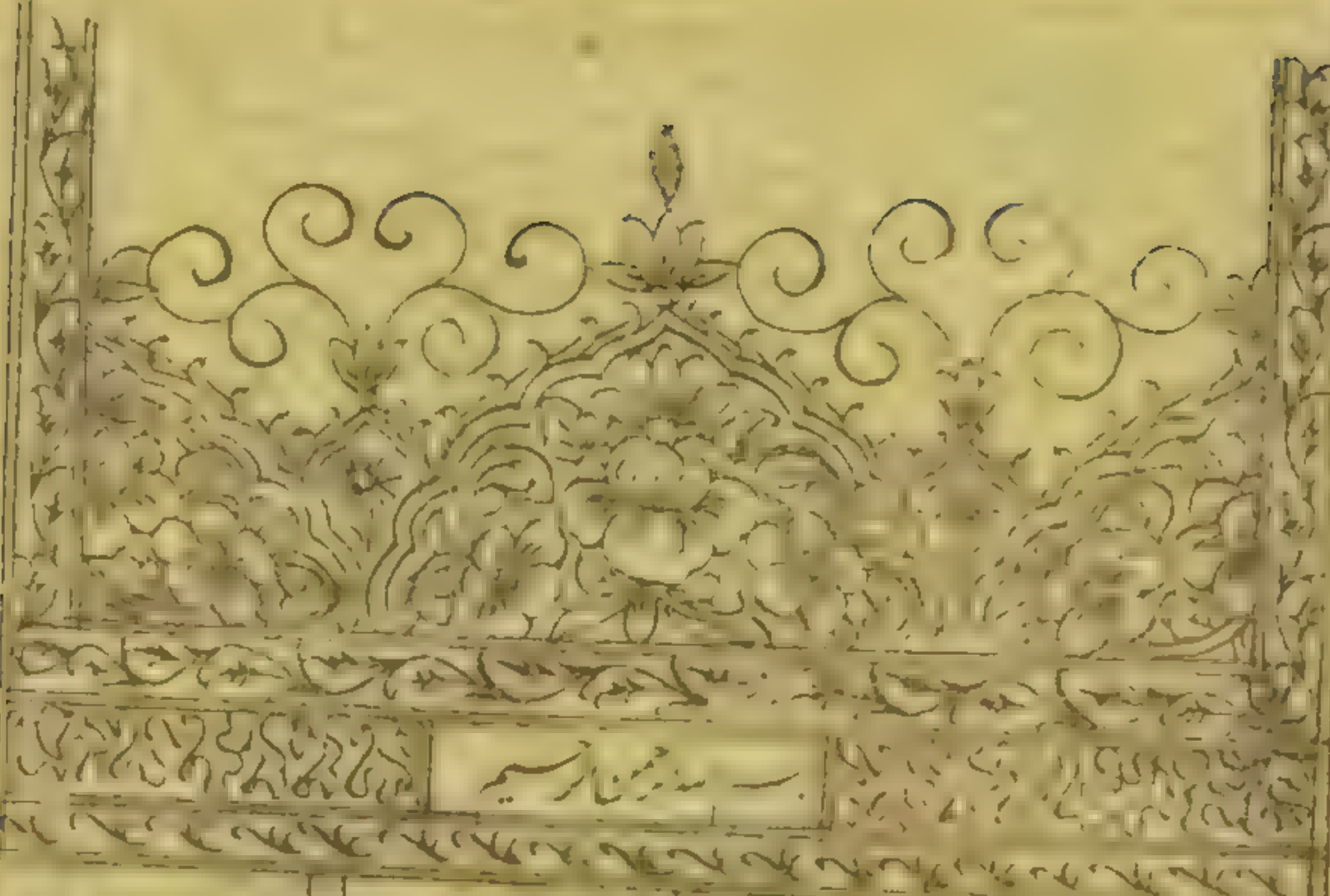


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





سوره ناسیه

ای نام تو بهترین است	ای نام تو نام کی کمتر باز	ای نام که شایسته است	نام تو کلمه است
مای هیچ خطی نگاشته اول	بی حجت نام تو سبیل	ای هست کن اساس	کوته زورت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک است	فیض تو همیشه بارک است	ای هست نه بطریق چو	و نامی درونی و بیرون
ای بهجت عروس نه کار	بر در که تو به پرده دار	ای به چه میب دوازده	در کن فیکون تو آفریده
ای واجب عقل و باعث جان	در حکم تو هست نیست یکان	ای محرم عالم تحب	عالم از تو بهم تنی چه
ای تو نصیفات خویش مونس	ای قلمی منکر امر و من	ای امر ترانفاذ مطلق	و ز امر تو کائنات شتی
ای مقصد محبت بلند	مقصود دل نیاز مند	ای سرکش بلند بینان	در باز کن درون نشینان
ای بر ورق تو در میان	راغاز بسیده تا بانجا	صاحب تویی آن دارا	ساحان تویی آن گزینان
راه تو بنور الیه اس	از شرک و شک به دور	در حسن تو کما باز شد	و جز شده عقل ملت پیش
ترتیب جهان چنانکه است	کردی بشایه که شایست	در راه تو به کرا و جبهت	مشغول پیشش به جبهت
برالوق صبح و ادب هم شام	حکمت زده این طبع ایا	گرفت گره بچیند	بفتاد که برو کشایست
خاکسراز خاک سود	صد مینه مایه دوزد	برهوتی که حرف	شاید از دوزخ خواند



برکوه کن ز کاف و نون	کردی چو سپهر بی ستون	هر جا که خزین شکر است	تغاش یکید این نعت
حرفی به خاطر با کمر	یک نقطه در و خطا کمر	در عالم عالم آفرین	بزمین توان هم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی	بخش بدل خراب گنجی	در قسمت بندگی و کجایی	دولت تو دمی بهر خواهی
اناش ز ظلم و دود معلوم	احوال همه ترست معلوم	هم قصه نامنوده داسف	هم نامه ناموشته حوائی
عقل آبل پای و کوفتی نایک	دانه راهی چو سوی باریک	توسیق تو گزره نماید	این عهده عقل گشت کشتای
عقل باز در تو بصره فرو	گری پای درون هند بسوز	ای عقل مرا کفایت آتو	جستن ز من و هدایت آتو
من پیدل و راه بیم کست	چون راه بر توئی چپ کست	ما خبر شد مرا گرانے ما	طاقت نه بگونه باشد لفظ
میگو شمع و دهم توان سپت	کار آم تو هست پاک نیست	گر لطفت کنی بگر کنی قهر	همیش تو کی هست نوش یاز
شک و در دل من بوی کام	از لطفت زیمه قهر میم	یا شه بیت لطفت و ایشم	یا زهر کمر ز تو خورشیدم
گرفته نر ای ماست آخر	هر لطفت برای است آخر	تا و نفس عنایت است	فراق تو کی گذارد دوست
و اما که نفس آت آید	هم خطبه نام تو سارید	تا آن خطه که ملک را سپرد	هم نام تو بنویس تا جیس
چون گریه شود و جزو چشم	هر جا که زدم ترا پرستم	از ظلمت خود مانیم ده	با خون آشت ایام ده
مانسیر و حساب جستی	بر یاد توست خود و دوست	در محبت این چنین حساب	شیطان بر جیم کست بار
احرام از زینت اهر کویست	لبیک زمان بحیث جویست	احرام شکن بسی مت زینما	ز اهرام شکاسته تو گودار
من کیس و خندانهاش	مان ای کس کیس آن رستم	چون نیست تو دوستیکم	بست از که به تو نمانم
یک ذره ز کیمیای اندک	گر به من نمی شود فاس	آنگاه که نمی رخت یک تا	نور و خاک و دود و آب
من کریم و کریم عالم	پای نیست و ست عالم	همیش تو زویش طاعت آم	افلاس تنی شامت آم
تاغ و نشد سفینه و آب	رحمت کنی بکیر و باب	بردار که از دست آدم	وز مرکب جمد و زبام
از ظلمت خود مانیم ده	بانور خود آشت مانیم ده	هم تو بعنایت است	همجا قدم نمی که خواست
تا چند از بیم و امید	پروانه دمی باد و خورشید	از خرمین خویش و زکات	منویش باین و آن براتم
آک بنیاز بر نوال	بر شاه و شهبان کنی نوال	از توان نو با نیت کرمیت	از حقیقت نو که تو کرمیت



چون مرز کجای من خراب روز که مرز من مستان انسان که ز چرخ درست صدای همه ز صد خالیت چون صد تو هست جاودا بی باد تو انفس نیاید کیست اگر ز بیم کرد آنکه زشتانه گاه جودم گردند بهت و من و بین از حال بحال باکر بگردم گر مرگ رسد چرا هر اسم تا به یکم زمرگ نریاد از خوردگی خوابگاه چون شوق تو هست غایبم گویند نظام از سر در هم در تو بهر تشویر کر خستی هر شسته است که باز بان قدم نهان زان پیش کابل میزد اینک ای شاه سوار ملکستی لوا ده باغ اوین صلب	باد شوم بجا که آساید نشان کن ز من اینچو آن سایه که از چرخ نوبت لا و گو که لایزالیت یعنی که بگر ز زندگانه با باد تو یاد کس نیاید باز پس ادا دیم کرد تا باز صدم شود جودم که بر تخت و گاه دجا هم بر ورق اوین نودم کار و راه من شغی م گر مرگم از دست مرگ نیاید در خواب گسی بزم شاه خوش خشم و شادایانم در نظم و مادی لیریکو در هر قلم مندر تقریر در خط جستی نوشتیت	خاک ده از آستان بجوم دانشاه مرا بین ای باز تا با تو جو خاص نور کردم هر چه که هست در حیات چند که قرار میدادیم اول که بنیاد بودم بر صورت من روی سخی هر جا که زشتانیم شستم که پریشم و در جو انم چون خاتم آفریدی اول این مرگ ز باغ بوستان که بگریم اینجا که راست خوابی که به بزم تست ز بحر تو هست آب خیرش که صد لغت از زبان کشاید در دم نزد چنگ مالان که به خوش شیشه	و ابی که در جل بر دوش یک سایه ز لطف بزم انداز چون نون سایه دور کردم صدای پس که بی تاب از صد توری بزم تمام وین رسم و روش نهاده از پیش آفرین تو هستی چونجا که باندیم جستم در مختلف است من آنکه از لایم مفصل وین راه ساری در ستان آن مرگ زمرک نقل جات کردن کشم خوابگاهش هر قطره و مدبردن فریش در هر لغتی ترا ساید و انی سخن زبان لالان شویم دل ازین باده گوی ای داور داران تو دانا بر و نه تبت به سلم عالمی سپین و اول فران و فتوی و لای
وایا معنان تا از چنگ سلطان خرد و چیه دوستی شکرش صد آخرین طلب	رو پازده از سر قیوم ای ختم بهیب از سر ای عالم کشور کفایت		



هر کار که بے تو خود پرستی  
شمنی که نه از تو نگریز  
دارنده محبت اله  
رفتی زورای عرش الا  
ای شنه ترین مانیت  
شش هفت هزار سال بود  
ای عقل نوا که سنج خوات  
عقل را چه غایب شایست  
ای شاه مت ربان گاه  
سجده بش خلاصه مان  
خاک تو اویم روی آدم  
چرخ از بے سجد تو بیست  
آن کیست که بساط طی  
رخیل توئی و بجای اند  
لشکر که تو سپه خدا  
این پنج نماز که صلوات  
نمودت بصدق پیشانی

شیشه و ب خود دوستی  
از باد بروست خودی  
دنده راز صبحگاه  
بفتا هزار پرده دار  
فی فی شد آسمان  
کین بهر جهان شایست  
جان بنده نویس آستان  
بر لوح سخن تمام جزست  
نرم تو و دی بخت خفا  
سر چشمه آب زندگانه  
نور تو چرخ بر دو عالم  
گردنه شد و بهانه پر خست  
با تو کند چو خاک پسته  
مقصود توئی بر طبع اند  
کیسوی تو چه غمزه طعنه  
و نوبت تو پنج دیهست

می خاک تو توتیا تیتر  
ای تانم افصح القیال  
ای سید بارگاه کون  
در نشین به دو عالم  
ای شش هفت تو خیزد  
بر عقل که بی تو عقل بود  
ای کنیت نام تو موی  
هم محبت موی بدار  
صاحب طوف لایت جو  
از بهر تو جلا آفریده  
دوران که درس نهادت  
طوف به تو سازد انجم  
اکسیر تو داده خاک را لون  
سلطان سریر کائنات  
در خانه دین به پنج بنیاد  
این خانه هفت سقف کرد

دشمن تو چشم آفریش  
یک رحمتی او خج اندل  
شاهنشهر قافین  
محراب زمین آسمان هم  
بر هفت فلک براق رانده  
هم بیان کنه زنده با تو مرده  
بوالناسم واسکے محمد  
آدمین محمدی ندارد  
مقصود جهان جهان مقصود  
خوان کرشمه تو رسیده  
با هفت فرس سپاهت  
از گشتن چرخ پی کنده گم  
وزم تو آفریده شد کون  
شاهنشهر کشور خیاست  
بستی و محمد بهار بید  
بر چاه خلیفه وقت کرده  
فاروق زرق سمج بود  
باشه خدای بود بهر کس

### در فضیلت اصحاب رضی الله عنهم

آن چه خدای خدا ترس  
به چای یک نور دبود  
ز میبش این چهار عالم  
بهان با بر و خوب تو در نا

ریحان یک آنچور بود  
شد خوش ملک این چهار عالم  
هم هفت شد انچه بر طاق

زمین چار خلیفه شد فکست  
دین را که چهار ساق است  
بر یک نشان خلیفه بود

خانه بچا حرم بهر است  
چندین در و در  
زمین بی چراغ بنمود



از دست بگریختی

بی تویش تو معوج معوج

به بیعت خرنه دگشاده

خاکه شگشت جایت

خبر بل رسید طوق در دست

بخیلانه وقت تو بیت

ز بهر طبع تار بر تن

مخ ز جمله میتا قیمت

کیوان غل سیه بر دوش

شب شب قدت شب

آرایش سر بیت مشب

بر قیامه بران بود تماش

ز آنجا که چنان یک سپهر

از رخ و سپیده نخل آن باغ

هم تاسک و رانگست

جبریل ز بهر بیت مانده

از اقلیت قناده در کاس

چون از سر برده برده

سبعون زمان عیش با

تنه شیری اگر از دست

خود را بر دوش افکند

از قیامت عراج حضرت رسالت مآب

مراج تو مثل آس

بر چاکرت م نهاده

پروا بر می گرفت پایت

در خدمت تو ملک مرست

منظر تو آفتابست

مانور تو کی بر آید از شرق

مکب یو کترین با قیمت

بر بندگی تو حلقه در گوش

قد شب قد خویش دیار

معوج بهر بیت مشب

رفیق و ش تو کرد بر ش

دوران و واسطه بماند

پیش تو معوج زان

هم چو چرخ گستی

الده ملک زور خوانم

هم نیم هست بماند برجا

اولی و ثانی در خوشی

از نو تو کرده میل مایه

هم تاج گذاشتی و تخت

همه کند معنای تبسم

از دست تو جان بد

از دست تو جان بد

از دست تو جان بد

ایک قص تو آگاست تلویش

بر فرق فلک زده شب آهنگ

شب یک تو قص و برشت

از اوچ سراسی امهاسی

انکار و نیت بهر دستن

منوخ سدایت و قوفت

ز حمت زره تو کرد خال

از چشم تو گشت چشمه بود

شرطت بران شین خرا

گشت از قد تو عالم افروز

جدواں سپهر کشید

لیا شیری چو نیک بختی

داود ز درت هزار خوشه

نه طاس گدائی بهر سپهر

هم بال فلک و با تو هم پر

آورد بخوابد تماش

برده بسیر بر صدر گاهت

بر طایر تنگ باغش

هفتاد و پنج رادید

در تحت تو نشسته

همه دست عالم حق شنید

همه دست عالم حق شنید

همه دست عالم حق شنید

همه دست عالم حق شنید







زبان وید که لعلها سرشتند	مار ورت و کور و شتند	نارنگه و کیم از تو سیم	سر رشته کار باز جویم
بینهم زمین و آسمان را	جویم یک یک زین آن را	کین کارهای ما پانیست	آن کیست گیاره کا و پانیست
هر خط که در دورق کشیدست	شک نیست آن را دورق	بر چه پشانه طار است	ترتیب گواه کار ساز است
سوکند و هم بدان خلایق	کین نکته بدست نیست	تا مینه جهان که بدست	کا و ان بیست
بی صیقل آینه محال است	بر در که بزمین آن است	در چه نظر کنی تحقیق	آراسته کن نظر توفیق
بنگر که چگونگی آفرین است	کاف و دید و دورانی بدست	بنظر خود چگونگی آفرین است	دان وین وین چگونگی آفرین است
تا بر تو قطع از مرآه آید	کان از دوری ملازم آید	چون زمره حواله شد بر تمام	رستی تو در این مرآه آید
هر نقش و بیج کایدت نشین	بر مبدع او و گردنیش	زین وقت بر نه پنهان نگ	که پای برین نورین سنگ
پیدا فی این پنهان پوشش	معلوم تو که در کار پوشش	سر رشته از آفرینش	مخوان دیدن چشمش
این رشته قضا از پنهان	کورا سر رشته وان توان یافت	ما بر شده عاقلان شیدا	کین زمره چگونگی کرد پیدا
کی داند کس چون جهان	مکن خوان که پنهان کرد	چون وضع جهان با محاسن	خوشی برون از غیا
در پرده را و آسان	تر است ترشیر مانده	چند اگر غیبیه را نه آنجا	پی بر میستوانم آنجا
در سبیل تخت رقص	خواندم همه نسخه و نجومی	بر چه چه از ان برون کشیدم	آرام گوی در ان ندیدم
و انهم که بهر چه ساز کردند	بر نصب ایشان باز کردند	بر چه چه از دور و توان بست	پوشیده خزان و زو بست
آن کن که کلید آن خزینه	پولاد او دانه آبکینه	تا چون خزینه در شتاب	شربت طلبی نه ز ریا
دانی که خزینه های پالاک	خالی نبود ز زبر و دیراک	موسی ز خزینه های داشت	قارون هم از ان زین داشت
لیکن چون تفاوت میان	آن منفعت آن بلا جان	پیران بهر چه باید بست	من بکس آن خطی کشید
زبان خط که ز لوح برشته	عطر لبت بشک با رسته	کانه شیشه چه سر خط رساند	خیز از شدن رهی نه اند
پر کار چو طوف ساز کردند	بر کام نخست بان کردند	آن حلقه که گرد خانه بستند	از به چنین بهای بستند
تا هر که ز حلقه برکت در سر	گرفته شود چو حلقه بر در	در سلسله فلک فرزند	این سلسله هم آخری است
هر که حلقه طالع است بگذارد	کونی رسد با خسر کار	بیزن تر ازین مقام گاهی	کاسه ای بطریق عجز است



زان برده نسیم نفس را  
زین پرده تران ساخت توان  
که باریدی به سخن آواز  
با پرده وزندگان خود بین  
چون باد ویدان آتش خاک  
بستاند ازین جان سپارد  
که زلزله گاه سیل خیزد  
وان در زبده نبای ایام  
از گوی زمین چو بگذری  
هر دو در زمین خاک خیزد  
کرده فلک چو خطایر کا  
بر اوج صعود خود بکوشد  
ببینیش چو خیمه استاده  
کز بان که محیط هفت است  
ز آنجا که جهان خرامی است  
در ظلم فلک گره کش نیست  
اما نتوان هفت آن هست  
ز آنجا که ضریح یک سپید  
در پرده این خیال گردان  
دانه در آن سبب میند  
روزی مبارکی نشاد

کو پرده کس ندان کس را  
کین به پنج و شناخت توان  
بی پرده و وزن و وزن  
در خلوت تیج پرده نشین  
مشغول شد آن گاه خاک  
که مایه برد گه بسیار  
زین ساید خاک زان نیز  
وادی شود از پی سر انجام  
ابر فلک ست درنگ تان  
تایک دو ستیزه بر ستیز  
طیار نشد مگر بدین کار  
در حد صعود و بنجوش  
سر بر افق زمین شمس  
چند آنکه همی بود باد است  
بالا است او تمامی است  
خود در همه علم روش نیست  
کین از در آب خاک چنان است  
ورده آن جمال خوشه که بود  
آخر سببی ست حال گردان  
دانه که سبب آفریند  
مختار اندر سبب مثل سلمین کتاب

این هفت نوبت پرده  
کر پرده شناسین قیاس  
آن پرده ملک چون افشا  
آهنگ زمین نهاد بودن  
باد که کیمیل چرخ و کیمیل  
چند آنکه ره ست مرز و مرز  
که زلزله گاه آب شاید  
جو فیکه درین گل خراست  
هر کس بستاند و گر شط  
آنکه بطریق میلنا که  
ابر که بر آید از بسیار  
اویزه طواف و گریز  
تا در نگری بلوغ خیلش  
کرد رافق ست که در افلاک  
بالا طلبان که اوج چوید  
که مایه جو نیست یا پیش  
کر دانه زمین سجد رساند  
که مکر ز دانه خوشه خیزد  
نزدیک تو زمین سبب چیست  
ز غار افلاک میا درین  
مختار اندر سبب مثل سلمین کتاب

هست از هفت خیال باز  
هم پرده خود نمی شناس  
معروف شوی به نیکو  
سیلی خور خاک و باد بودن  
فراسش کر بویه مناکست  
غاک نیست نهاده در زبرد  
در زس ز خریطه و اکشاید  
خاریده خاک باد و است  
افاده لیل گوسه در خط  
آید لطواف ویر خاک  
بامقصد خود شود شتابان  
از دانه سیل می پذیر  
دانی که بدانه است میلش  
هر جا که رود بسوی بالاست  
بالای فلک جز این نگویند  
از چاکر در دست چرخ  
بخشیدن صورتش چو دانه  
در قالب صورتش که ریزد  
بنامی که این سخن عزیز  
بالاست نشو بدانه این  
بود مهربان شاه کیقباد



ایزدی با لایم کشاده  
صبح از آن رخ سیه یار  
بر این سخن کار کشیده  
و حاضر بر آن وقت گذشت  
دوران که نشان از بهی کرد  
بر ساز جهان فدا توان داد  
چون آینه بر کجا که باشد  
مان دولت از بهر کار  
مقبل که بر جهان بدین  
نبوشته بنیاد خوش  
کای نور حلقه نداشت  
در لاف که شکسته کار  
چون ایلی که اگر تو لست  
بالاست بهر عشق نامر  
وزیر پارسی و تاز  
تا دود بهی از غایت  
ترکای صفت و فای  
چون حلقه شاه یافت  
مهرش شد بدین خجالت  
فرد محسوس انجالت  
داد از بهر پای من

دوران ایضا سیم ساره  
نزدت به خجالت یار  
در این رقم زخم کشید  
کمال بال من بخت یار  
پهلو من روان توی کرد  
کاست جهان که جهان  
جنس به رخ می تراش  
کردی من اتناس کار  
دولت که در چنان کنج  
ده پانزده مهر نغمه پیش  
باد و سخن جهان افکند  
بنمای فصاحتی که در  
بگری دوست در سخن نشاند  
آراسته شاد فوک خامه  
این تاز و دوس سار  
شش پنج زنی که کاین  
دیوان صفت زاری نیست  
از دل بدین رفت شرم  
از سستی عید صفت  
این بدولت چنان  
کای که زدی بر سار

آینه زنت پیش ویم  
په اندل جان در دست  
منتظار قلم بهر سست  
تا که نفس است زینم  
سگ که توی به توی ماه  
گردن بهوا که فزاید  
هر طبع که او خال است  
من دوزخ و آسمان خال  
در حال سید قاصد از راه  
هر حرفی از شکسته باشد  
از چاشنی دم تر خیز  
خواهم که بیا عشق من  
تا خواهم که کوی این شکرین  
شاه همه ناماست  
دانی که من تان بنشینم  
بنگاری که طاعت تفکر  
آن که زینب بانداید  
فی دیده که به گنج یا هم  
کس محرم است که بگوید  
آن سخن چو دل بماند  
شیرین چو یاد در ده

و اقبال بشان که در  
من لب لباب باغ و نیست  
در این زبان به شکسته  
از شغل جهان توی نشیند  
انانی به توی زمین  
کو با همه چنان به ایستاد  
چون به دوزخ و آسمان  
واژه که نشستن از آن  
آورد مثال خست شاد  
افروخته تر شب چرا  
سخن این سخن بر گزید  
رانی سخن چو در کنون  
جنابم که تان بین  
شاید که در سخن کنی  
کامیات نواز که من شناس  
در مرسله که میکشی  
او را سخن بابت باید  
فی زهره که خطره تر تاب  
زمین قصه شمع با گویم  
پهلوی من چنانست  
ایندین خلق شاد و



لیلی مجنون بیاد گفت	آلوده قیامت شد	این نامه نغمه گفت	سازدس چمن نغمه بهتر
عاصه ملک چو شاه پیران	شده این چه که شایار این	نغمه ده پایگاه سازت	تشریف کن چمن نوازت
این نامه بنام ز تو در خواست	منشده بل از نامه کن	نغمه سخن تو هست برجا	ای آینه روی تنهین را
لیکن چه کنم بخواه گشت	کافشه دایم و تنگست	دل از نسا چون بویک	کرد سخن از در آمدن لنگ
میدان سخن نسیان	تا طبع نغمه نسیان	این آیت اگر چه هست	تفسیر نشاء هست از
زین هر دو سخن بهانه ساز	افشای سخن نشاء ساز	بر شیفه دیند نغمه	باشد سخن برین و نغمه
رخساره قصه را کندیش	آراش کرد بدیش	در هر حال که رود اندام	پیدا است که چو شادام
فی باغ نیرم شهر یاری	فی دونه می نه کار یاری	بزرگی ریگ و سنگت کوه	تا چند سخن رود در اندوه
باید سخن از نشاء ساز	تا بهیت شد قصه باز	این بود که زانجا ای حالت	کس از دگر شش ملالت
گویند در نظم او بر افشاند	تا این نایت گفته زان	چون شاه بهانیان کند باز	کین نامه بنام من پر داز
باین سبب تنگی ساخت	آنجایش رسانم از نشاء	که خواند آن او حضرت شاه	بزرگو نغمه در راه
خواننده اش از سر و پا	عاشق شود و اریه مرده با	باز آن خلعت خلیفه زاده	کین گنج به دست در کشا
یک ناله آیدین فتور	یک انداختین بهر	گفت ای سخن پیمبر من	یعنی نقشب زاد من
در گفتن قصه چو چمن	اندیشه نغمه را کن بست	هر جا که بدست عشق خواست	این قصه به نشاء نیست
کچو آن ننگ تمام در	بر مده که باب خام دارد	چون سفره خاش تو کرد	پخته گنج از شش تو کرد
ز بهار روی برین کای	و انجا بدین برین کای	کین دزد بقدر او نشاء	زین دزد بهر دزدی ماند
جانم است چو کس چنان	پیر این ساریت پوشد	پیر جان ز جان نوان ساخت	کس جان نذر نیندخت
بانش جهانیاں دم	این به غیر نغمه نیست	از تو سخن عمل گذار	از بنده دعا به نیت یار
چون دل دبی جانشین	دل ستم دگر دیدم	در چنین گوهر پستاد	کای کن که کبیر کشاد
دبی طلب به طبع کلاه	کافشه دایم و آید از راه	کوته تر ازین نبود است	چاکه زان بهر دزدی
بهرست یک زنده	تا بهیت زنده بکازنده	بسیار سخن بدین حالات	گویند در دین و داریت



این قصه را  
در کتاب  
شاهنامه  
نویسند

آن پرده ملک چون منظر

هر بیت از و چو رسته در

میگشتم دل جواب میداد

این چار برار بیت و اکثر

بر باده این عروس آزاد

تا آنچو میان که داشت بانو

تا کس نبرد بسوی او راه

دارنده تخت بادشاهی

سر خیل سپاه تا ابدان

صاحب جنت جلال حکیم

شروان شاد آفتاب سایه

سلطان که تبرک چتر گفته

از مینا لفته تا بدور اول

در ملک جهان که باد نادیر

کردن کسش بهفت جریح گردان

فیاض چشمه عیسی

این بهفت فرشته گشت

در یابی خوشاب نام دارد

بین موهنقرش جهان ستار

کوثر چاک از مشام نغمش

میرغ بهتخ وز به با جام

مردوت شوی به نیکوئی

از عیب تنی و از بهر

خاریدم و چشمه آب میزند

شاه گشت به چار ماه کتر

آباد بر آنکه گوید آبا و

هشتاد و چهار بعد بانصدا

از چرخه ز سپح غواص

درستین بین مستاع غفر

دخلی از متل و ج مردم

اگر شغل در راه بودی

کما استه شده بهتین حال

بر ختمش نغمه کار است

دعای پادشاه عظم ابو المظفر

اختسان منوچهر کور

خاقان جهان ملک ظم

آج لکان ابو المظفر

شاه سخی اختسان که تا

بهرام تراود مشقه مهر

لطفش که سید گاه بیگاه

اوزنگ نشین ملک نقل

زاق نه آسمان از افاق

اسرار دوازده علوش

تا به کشد چرخش سر

کان تا کف از آب گشته

مگرد و بیلا رک روانه

خورشید مالک است

زهره و بدش به جام

بر است چرخ گرفته آرام

میرغ کند سلا حدار

بنار داور هر چوین صفا

یک روی نبود پای خمر

وزیر و راه بحسب کرم

در چار و ده شب تا آخر

در سلج رشید تا اوال

و انداخت درین عمار

از نظر مبارک شاه

دارای سپید و سیاه

مطلق ملک الملوک عالم

زیمنده ملک بهفت کشور

هر بیت که به شد غلام

در صدف فک منوچهر

تا آدم بهت شاه بر شا

فرمانده به نقیض

سزار و سرور آفاق

زیم بهت چنانکه به مشر

ماندست چو طاقه خمر خمر

بجز اگر مشر به گشته

بخش به جناح تا زیانه

شایسته زیم و زیم از است

میرغ کند سلا حدار

میرغ کند سلا حدار

میرغ کند سلا حدار



از پیش که بعد نبرد  
 لطفش بکعبه نبوت است  
 خوشش که بدو بدست  
 در شهر چو صاحب دولت  
 چون بنی شاهیست بلرزد  
 چون طره پریش بلرزد  
 تا او شده سوار برش  
 خوشید بدان کساره  
 گفتند که بود برکش  
 گویند که داشت شاه پیر  
 بهر که رسید تنه برش  
 رویش بر غم نیم خورده  
 چون سبب بهر تکیه  
 از شش زدن در و کار  
 چون مرکب آفتاب خیز  
 تیرش چو بات مرکب  
 بر دشمن اگر دایست  
 چون لشکر او باورید  
 سدهستم اگر چه در کاست  
 چنداگر وجود سازیند  
 بخشدن که برش کبک

و بام چو که لعل ریز  
 شیش چو باد باقی  
 ز غایت که شوقم از دود  
 بهر رختا و شوت در حال  
 اندک فزین جوک نیز  
 عیار زمین جوک نیز  
 گذشته محبت آب آتش  
 یک بر یک بزم دوست  
 چون زبیر نازیان نشان  
 شکی و شامی دل آید  
 به بیت ابل ره گزیرش  
 شخص و جهان و نیم کرد  
 چون مهر بازیگر است  
 بر برشته لقب آفتاب  
 سایه بطایه خود کزیر  
 آس نماند زنده گنجوان  
 تنها زدنش چو آفتاب  
 از لشکر خصم کس ندیده  
 لشکر کشش این مست  
 بنشدن چنانکه باز بیند  
 نقد بر غلام خیل خیل مست

چون بگری این غم خیز  
 بخشی که عدو ازو گریزد  
 و لطف چو با صبح  
 لطف از دم صبح جانست  
 چون بندت شایسته  
 در گردش روزگار است  
 قیصر بدیش منیبه  
 و ان بدر که نام او نیست  
 باقی کمان این جهان گیر  
 با کور کابش ارتین  
 بر هر زرب که کند و نماند  
 در نه چو آفتاب طاهر  
 بایسته نام و شش  
 اگر دشمن او چو پیشه  
 آنجا که سمند او زند سم  
 چون خنجر چرخ کون برآید  
 لشکر گره کمر نه بسته  
 چون تیغ دور رویه بر کشا  
 چون بزم نه در شهر بار  
 چنداگر کند بر او خرج  
 زان جام که جم نخو خفت

نمون فیت میست گل کز  
 از سایه دولت نخب  
 بر جا که رود جگر نواز  
 ز غم از شب بجز جانست  
 بولاده صحنه و شجره  
 کاتش ز برست ابر است  
 فقور گدای کیست بار  
 در فامیده وایش منت  
 در محرمی تا و کله وقت  
 پر دیر بقایه بریزد  
 یک حلقه دران زن ماند  
 در کینه چو روزگار قاهر  
 گرد که زمانه شش طر  
 با صحر قمر او نکوشد  
 شیر از منظر زمین شود کم  
 لعل از دل شش  
 گو باشد خصم اشکسته  
 ده ده سر دشمنان باید  
 پیدا شود ابر نو بنای  
 دوران کند بسا لاج  
 روزی نبود که صد بخشد



سبقت جسدی جهان ندارد  
که در بجزید و مصارست  
روان او را کس نمی خرد  
با پیشه انچهان کم بود  
دریای خرات شد و نیکن  
نادیده بلبی از دل نیست  
یا پیشه افتاب روشن  
بر شیره که بنید انچهان نور  
این شب که نموتی جهان  
ای صدمه پاش جهان عالم  
تاج قهرای تاج خوشید  
مهر شاه جهان ملک  
پادشاه جهان عالم  
که یکا که نشد بر سنان  
بر آتش تو به سنج زاکار  
به یمن به اعلیفت نورست  
پادشاه راقی رست  
چون دست نگرین و نشی  
پیشین و بی حسی عار  
دیوان عمل نشان تو دار  
ستونی عقل و شرف

کرمی است در نشان ندارد  
بخت بقیمت یارست  
کوهی بر دست شکار است  
بماقرون کند شمشیر چل نمود  
در یای مردان فراسط کن  
کوچون بود از شکو و برنت  
کامی و نشانی گاه کاشن  
پیشین خلق از دشمن دور

بایدوش مشک تو باشد  
بختیش که ریزد و بیک  
شیرا که ترش زین خیزد  
در پایت پیل سایش  
آنز که روز یار باشد  
چون بر که بر آرد از کوه  
یا پر تو دست است  
یارب تو مرا که رسته نام

## گفتار اندر خطاب ز زمین بوس فرماید

تخت تو درون تخت جیش  
تو قمع ترا به سجده ملک  
همه که تو خلیفه احرام  
کس و زنده بهیم فر چنان  
گاه و جوانان کشد و زنا  
در باد صبا بهیم بوی  
خاک تو را به بوی  
چون نشانی از گناه نشی  
که یار پی جهان چنانی  
حکم عمل جهان تو دار  
دولت تو را زوای

آبادی عالم از تمامیت  
همه ملک جهان تو مکر  
از خصلت تو دست بر خاک  
راضی شده از بزرگواری  
چند از جو و کاه و نشان  
خیش تو که پیشه حیات  
هر جا که دایست قنات  
باقیست ملک در ساس  
چون شمل پیش بویان  
آنانا درین عالم رست  
دولت که نشانی از

چیزی نیست بهیچ باشد  
در یاش نیار و آشوب  
شاه دست که نشسته بر تیر  
پیلان بکشد پیل پایش  
کوه روز بزرگوار باشد  
صف بسته ستا و گوشت  
کامی و دل به ملک است  
در عشق مهر است تمام  
روزی کنی بچه در دنیا  
دل خوش کنی می دایم  
و ازای مردم از غلامیت  
همه که جهان ترا مسلم  
زین و ازو بجای خاک  
دولت به تیاق میر است  
چون خوشه در آه که کشت  
روزی ده پیل انماست  
از بگی تو نیز در لاف  
پیش و پس و ملک است  
چون صبح سپید بهیچ  
بر خاک تو عهد می گوید  
در حق تو صاحب عقداست



نصرت کرده اند و گویند بهر که بکشد بر سر و انکس که نظر بدو رسد گرچه بخت تو بر ناسد مرغی که باست نامزد هر مرغ که مرغ بجهانست بارفت و قریب آید اقبال صلیح و یار باست چون که برین صبحگاه آن گوهر کان کشاده تن کین یکس از بهشت بیرون تا چون کز شکر کمال کرد سیاره آسمان ملکست نوبلش و نوشا طوفان میراثستان بهشت پیر تخت و تخت تاج نمروز و مملکت بشاک شروان تو خیره از جانت ایزد و بخورت چاه اند دارم بجز امید و آس این بخت نهفته را درین	از سایه دولت تو خیزد بنامت از بند بر تخت سعادتش نشاند خداوندش از بند هر فرست تمام دارد در غم و مایه شاه باست و نلذزه سرگشته توسیع رفیع کار باست لغنا و میرودن فرزند خود پشت من بخت را دیده در شوق پناه آن خداوند اندوز از اقبال کیست چشم ملک مستجابان ملک فرزند شاه آستان منصور به کشاکش چارگون اکقبال برین است و متاع چون صیقل نگار است فرزان ز تو چه و از بعد در چشم بدست نگار دارد کو غایت وین بر شکار بینی چو مهر و دو هفته درین	لوی مملکت که نور دیده است بی آنکه بجزان کنی بر شش برستخ نویسی آیتش را او نیز که باستان است آن مرغ که مهرت باست بارفت و قدر نام دارد عالم بهر شاه و خرم دارد چشم همه دوستان کشاد لغنا و میرودن فرزند ملک کوهر کلاه کان برافشان بسیار مرابعد است امروز کان تخت نشین از جانت آن یوسف هفت بزم و بهر خود و جهان بر بلند نور خط بر بزرگواران ای از شرف تو شاه دارد یک تخم به خروان نشاند در مرکز خط هفت پرگار آنجات رساند از غنا هم نامه خروان بخورند دانی که چنین عروس مدام	از دولت نصرت آفریده است وزر منش افغانی بر شش و ابا و سکنه و لایقش را هر دولت تو خجسته است نشانت که فرست حاکم وزر فتح و ظفر مقام دارد مغز و آل مباد عالم از تو از دولت شاه شاهزاده چو به سفیدی از سیاه وزر گوهر کان شمع راند کو نور قلم است من نور آموز خروست اولی بزرگ است هم دلی عهد و عهد دلی عهد مغز ملک کان به شومست محراب ناز تاج داران چشم ملک آستان شاه از تخم کیقباد مانده یک نقطه توئی شسته پرگار کازمه شوی ز پر کنایت هم گم شد از آن بران نامه برت از آن تو بهر عهد
---	--	--	---



کرد برش نظر نیاید  
 اما بخت کس نماند  
 آن چشم کشاد بازین  
 روی تو بشاه پشت بست  
 بر جوش و لاکهای جوش  
 میدان سخن مرست امیر  
 ابراهوردست رنج خوش  
 سحر که چنین طلال است  
 شمشیر زانم از قضیت  
 حرف ز پیش چنان فرود  
 این بی مکان کمان خور  
 انخوردن من بکام حلقه  
 زمین سوخت بیاورید  
 گوشت کنم غزل سر  
 بازم چو بخت نماند  
 گیتی به آن کند که مردم  
 سایه که نقیصه سازد  
 پیغمبر کونماخت مسایه  
 زخمی چو چراغ سوخت  
 آن کس که من بین کرد

تیار بر او شمشیر  
 سرشین نظر لب  
 دین رویا و جبین  
 پشت و دامن نهان  
 گفتار اندر شکایت حال خویش  
 بعضی از دست که ان فرماید  
 اگر چشم کنج خوش  
 شکایتش و بال است  
 دارد و معجزه  
 گشت برونی بسوزد  
 در سایه من جهان تو  
 آن که ز من خورده خاقی  
 ناسوی گویا و یک  
 او پیش کند غل در  
 قصه حکیم که قصه  
 پیداست که آب تیر و آب  
 مدینه بگری گرافت کرد  
 آزاد بود و لذت طایه  
 سنجست و این خون  
 در خند چو شمع میشود  
 جان کنان نه بین کرد

تیار بر او شمشیر  
 سرشین نظر لب  
 دین رویا و جبین  
 پشت و دامن نهان  
 گفتار اندر شکایت حال خویش  
 بعضی از دست که ان فرماید  
 دین سخن که که  
 در سخن جبهان تمام  
 نظم اثر آهنگان نماید  
 شراب ز جویبار من  
 افکندن عید کار نیست  
 عاصف قبول آن رو  
 چون سایه شد پیش من  
 گریه از کنم قصه محبت  
 من فال زخم بقالب  
 بر جبهه که تابان نور  
 طری کند دارد از مردم  
 در بای میاید اگر یک است  
 چون سخنم گناه شوی  
 چون آیت که از آینه  
 در منکر سر غم می نیست

رسم ابدی کنی بنامش  
 اقبال تو باد و دستش  
 چون خضر آب زندگان  
 افروخته با زمین و دیگر  
 گویای جهان پر از خوش  
 بزمین سخنم که است  
 محمود بخت سع خاتم  
 کاینه غیب گشت نام  
 کز جبار صم زبان کشاید  
 آوازه بر در کار من پاد  
 رویه که باب صید سیر  
 دور از من تو باز خاکی  
 تو نفس و اگر تیرد  
 او پیش کند قدامت  
 او نیز زند و یک مقلوب  
 از سایه خویش است  
 چون شمشیر نیست که شرم  
 از چرخ دامن سنگ با  
 امان روی تلخ رو  
 با سنگ دلان چو شبنم  
 کاین شب چو شبنم



در روزی بی بی است  
 در روزی مریضه است  
 گریه است بی بیمار  
 فی فی یو که درین نهاد  
 در جهان در ششم  
 ریای درست گمان  
 مادر که سپید باز دارم  
 والیا کالفت بزرگاش  
 بهم فایده کشیدن  
 نیست که گنج نیست بیا  
 دست که راه نقدی است  
 احمد که آریه بدو  
 تا من نم از طریق دور  
 درین خوشاب که نغمه  
 بزمن سگ که شیرم داد  
 لیکن حساب کار دانی  
 دان که کو که کوی من کشید  
 تا در زخون خویش میداد  
 آزار کشی کن بسیار  
 اسی چاره سال بخت  
 اکنون که چاره ده رسید

برگویم این چه بابک است  
 بد گفتن منی بال باشد  
 که کور شدت که تر باد  
 نه خیزد یا که در کشاد است  
 در زدی مفلسی چه بیم  
 از نقب زمان چگونه بزم  
 با دهن سپید باز دارم  
 بهم با نو دونه است ناش  
 بهر اینم از بیدن گنج  
 هر جا که رطب بود بود غار  
 از جور برادران نمی است  
 هم خسته غار بولس بود

در روان چو بوی در پود  
 بیند مهر و حسن زمانه  
 او در دوزخ گدازم شد  
 آن کوست نیاز منده بود  
 واجب صدقم زیر سنان  
 گنجینه به بند میتوان داشت  
 در خط انعامی را منی گام  
 نیکو نه بزرگیک معلوم  
 گنجی که چنین حصار دارد  
 هر را موریکه او جهان داشت  
 میسی که دوش داشت  
 در دست که تا جان نیست

گفتار اندر عذار این شکایت گوید

شودین کار کس خسته  
 لاریب که این دلیرم داد  
 بی غیبتی است بی تاب  
 خشمش به منم که خبر نیست  
 سر نیست کلاه پیش میدار

ز آنجا که من حسرت چیم  
 دانم که غضب نفقه بهتر  
 انگس که ز شهر آشنایست  
 خاموش و لازیز گوئی  
 چون گل جریل کوس من

گفتار اندر مصیحت فرزند خود محمد گوید

باغ نظر غلام کو منین  
 این مرد باوج مرشد

آرزو که بخت سال بودی  
 غافل مشین وقت با نیت

در کوی دوزخ و دوز گویند  
 بد میکنند ایت در زمانه  
 در وقتا ریت این آنم  
 گرس بدی چه چاره بود  
 که خواه بندد خواه بستان  
 خوبی به سپند میتوان داشت  
 بینی عدد هزار یک نام  
 هم صد کم یک سلاح ملام  
 نقاب در وجه کار دارد  
 بدنام کنی نه همران داشت  
 بی برد جای هر چو بود  
 بی فیش گس که گنجین است  
 نازده من جناب مور  
 در حوت کی سخن گویم  
 دین گفته که شد گفته بهتر  
 دانم که متاع من کجاست  
 میخورم کتباه روی  
 بدست برده بوس من  
 کار تو به که خلق بازار  
 توان گل بهین حال بودی  
 وقت من است در فرات



دانش طلب بزرگ آموز  
جائی کہ بزرگ باید بود  
دولت طلب مسبب کم  
و ان شغل غلب وی است  
کریم و در دینت بیست  
زین فن غلب بلند است  
در بعد از این خط قیاسی  
پیش گفت علم علما  
فی بین فقیہ طاعت انداز  
گرم و روشوی بلند گردد  
سیکوش بود و ورق که خواست  
گفتن من از تو کار بستن  
آب و چہ زلال خیزد  
دست از من چہ در توان زد  
تیر بست گنج کا ز است  
بہر اندیشہ سنار و در پرست  
نہی بکار می برستم  
آری منی ایہر لست من است  
شیریت ز شستہ بگذرگان  
ایہر تو کہ زہر بستم  
آری منی کہ ز کشای کار

تا بہ نگذرورت از روز  
فانی من مارت سو  
با ملوک خدا ادب کم  
کز لودہ نباشد تجمالت  
و این سخنوزت بسوز  
بہ ختم شست بر افست  
میگوش نوشتن شست  
علم الادب ان و علم ادیان  
امانہ فقیہ عیامت آموز  
پیش بہر از جند گرد  
کلان دانش را تمام شد  
بیکار نمیتوان شستن  
اندر دین و ممال خیزد  
آن شست بود کہ پروان زد  
چون خرد شود وای جانها  
قطر یک آفتاب انان

### در ساقی نامہ ش باید

در مہب عاشقان حلا  
خدا ہم کند شیر کم راہ  
عاجز تر ازین شوم کہستم  
باروح چوروح سارکارا  
در می با میدان نہ چنگ  
زین جیش نشا طاکر نوم  
ساقی من آردان می لعل  
گر شدہ درم بست جد

نسل از شو بزرگ است  
فرزند فعال نوشتہ باش  
از ترس خدا سباش حاکم  
از پندہ پند شوی بند  
چون اکب است و است  
آن علم طلب کیست  
کیہن مغفیت نما از  
از ہر دو فقیہ یا طبیعت  
اما ز طبیعت آدمی کش  
صاحب خبر و حمد با  
بہتر کلام و دوزی بد  
کم گشتن این سخن بست  
مانند کہ آوہ بان شود  
آہیں سخن آب گشت  
از خرمین صد گیا و بہتر  
افروشت آفتاب

ناسا طری و بہر بستم  
تا بکشت ایہر ل تلک  
امروز آن کسم کہ بودم  
تا کہ جن در شستم لعل  
یوسف بہر ز کہ بودم



باد در پیری چه گوئیم  
چون در پیران رفتیم  
ساقی منشین من است  
از لایب کس که انتم باد  
زان بیشتر است کاش آن  
ساقی بی باکیم نیست  
که خواب و خیال من بود  
نیز رسم ازین که بود نگر  
آن می که میخط کشی  
نعلی که بشد حسدی کرد  
از یاری همدان کشد  
دیده این ترانه نگ  
هر چه در اعتدال یاریست  
ساقی می مشکبوی دار  
زین نیکو کیش تا که  
گر بگسی کند شبی چون  
آن خانه که خانه دباست  
آن می که صلاح حال است  
هر وقت ربت نندرد  
و وقت فرو قند از بیا  
لکان گوهر اگر تا نباست

دوست نه جو چون شکر  
حرف پیری ز خود بر دم  
که خون فربه بر کشد تو  
تا پیش من آردش بیا  
کما ز اینها مردم توان خود  
می ده که ره حیل نیست  
حالی شد نشو بال من بود  
کافغان کنم شود کلوگیر  
همیشه شیره بوشی است  
آن شهزروی شد کرد  
آنرا که من دون بود از نو  
خارج بود از نوای آهنگ  
انجامش آن بسیار است  
بند ازین چاره جو بردار  
ز خوردن زهر نوش تا  
که دست کسی راند از خون  
پیدا است که وقت چند است  
ظاهر کند آنچه در نور دست  
که هفت سر و پا ز دباست  
هرگز نبود چنانکه یک گام  
منظور ترین جلد خاکست

باقی پیری که ماند از دم  
تا به پیران نشو و نشین  
آن می که چو گنگ از پیر  
غم بیشتر از خیال حور است  
باین غم و سرخ بی کرانه  
آن می که چو سحر سر آرد  
از تلخ گوارس نوالم  
سات ز غم شاد بخت  
تا که دم ابله ابلان مگو  
پله که بر ششی کلاه است  
بایر که درین رمی هم آوا  
در چین نه هر چه بر یافتند  
هر دو که با غنائ سازند  
آن می که عصا نه است  
آن خانه عنکبوت باشد  
چون پیای رینه خانه را در  
ساقی ز می نشا نشین  
چون در کمن بر کشی  
بگو خط جهان پس  
خاکی شود از خطر نیا پیش  
او هست دیده و دیده کار

تا خون در خودی ز عالم  
را دم نه بیدار تن فرایش  
نطقش به مزاج در بچشد  
گرداب فروغ قدم است  
داروی فرشی است غا  
ارپای هزار پیر بر آرد  
بر تاسه بگو شکست نالم  
پسین آرسه چو نارانه  
همراه کجا دهم مستم لو  
از یاری همدان است  
دیده او نواسه میانه  
که خانه که حید یافتند  
پرده چو غما گریش و آواز  
یا که ز کوزه نه نباست  
که نه در غم و که تر است  
تا و شب بخت ش نمی  
می تلخ ده و شام شیرین  
کما بخار قضا بهی رسید  
لژی چو بوقت چوبی  
خاکان که بر آبی میش  
سازن بهر تیر و تیر



ساقی می لاله رنگ برگیر  
تاکی غم نارسیده خوردن  
این عرش دهکده پیش خورشید  
انکار که بخت بیخ خواند  
چون قاست مایه ای عرق  
آن می که چو آفتاب گیر  
چون گل مکه از نرم خوس  
مرده ای خمر که کعبه گم کرد  
این گفت و گو گفت باریش  
گر شستلی نیز آن گرد  
بی شیر دلی به نرساید  
آن می که چو در سنگ بر  
گرددن چندی به ترغاس  
چون بوسن اگر بر پاش  
میباش چرخ حریر برود  
ساقی نشین کرد در دست  
با یکدو سه ز ملا و با  
بگذر معاش بادشاهی  
آن آتش اگر چه پر زور است  
ساقی انفسم ز غم فرو بست  
دل بضمیم فاصد بوش

منصحنی به نواسه چنگ گیر  
ناستین و نا شینه بکازان  
پندار سپید در نور دست  
یا بخت هزار سال ماندی  
کو تا دور از راه فرق  
ز دشت شک آب گیر  
بگذر چو غمش از دوروی  
در کعبه دید شستگم کرد  
خوید و چو دید خوش نمید  
نرمشید و باری می بر  
از کبودان به نرساید  
یا قوت زوی سنگ گیر  
راضی به شوی به جنای  
در دی خوس از زمین مس  
تا بهین گل کنه در آغوش  
می ده که سرم ز شغل سیر  
ای طلب از غم و غنا  
کاوار کی آورد تبس  
همین شده آگهی که زور است  
می ده که ز غم میتوان است  
خامیدن زرق اس میگیر

آن می که سنا دی به دوست  
به کر سخن بیاد و دایه  
هم پر ورق گذشته گیرش  
آخرو چو دست آیه گشت  
ساقی بصبیح باراد  
تا چند چو خورشید بود  
جائی باشد که خار باید  
کین بادیرار و در است  
کفتا خرم از میبانه گم بود  
این ده که صبا پیش است  
ساقی می تاب در رخ زین  
آیین شایان به باش  
چون کوه بلند شستی کمن  
خوار می خلل درونی ارد  
نیز چو گشت به بیدار  
آن می که چو پناه رسد و ان شد  
یا زور نشین چو نور زور شد  
از محبت بادشاه پرتیر  
پروانه ز نور شمع افروخت  
آن می که صفای سیم دارد  
بگذر و بخت از لایق است

آباد کن سسای دوست  
از عمر گذشته یاد و نارس  
هر کرد زور به شمشیر  
آن بخت هزار سال بگذشت  
می ده که خورده نوشانی ام  
در آب چو دوش مرده بود  
دیوانه گشت کجا باید  
گم کردن خورشید به است  
دایا نقش شسته بود  
اطلاع ده ز لیل کشت  
آبی بن آتش بر آغوش  
دست خوش ناکسان با  
با سخت دلبان شستی کن  
بیدار شتی بوسه نارد  
از حیف به دایمی زار  
به پر که خور و زور جوان شد  
اگر کن خوب آگاه میشد  
چون پنهان شات آتش نر  
چون به نشین شمع شست  
در دل اثر عظیم دارد  
که زین کشته از عظیم خود با

بیم



دل نه بند به خاطر خویش  
مرغی که نه اوج خوش گیرد  
زاده چون کند سلاح پوشی  
ساقی می مغر خوش درده  
نرسند به بطبع در بند  
در جبین ندق خودشانند  
آن او بخت کرد دلیر  
گز نه شوت بقطره بام  
شمار و شش آن دو که چون  
ساقی رزه بانه خیزد  
افسرده باشد اگر شک  
در قصه فتنه چون باشد  
با همه یکش از توانی  
ساقی می از غوغا نیم ده  
زین داکه بنگان کشتای  
با یک سپرد در چون گل  
تبار کیت به پیش تازد  
بنی که چه شکسته گردد  
آن می که تهرود و جای جانت  
تو آبله پای و راه دشوار  
بصحت چون غلامید به باز

خایند نذوق کس پیش  
هنجار بلاک پیش گیرد  
سیلی خورد از ریاده کوشی  
نوشی به سلاح کوش درده  
می باش بد پنجه بست خشنند  
ساند بدن قصد کویا بند  
کوزارد وقت نیم صبر  
برابر زبان کشتی به شام  
زالا شنگ بد شوی دور  
پیش آرمی مغانه خیزد  
رهوار برای اگر نه سنگ  
کوچد راه پر خشک باش  
بهر چه زار کشتن رها نه  
یاری ده و زنگان نیم ده  
بر غر خود اعتراف نه مای  
تا چند کنی شغب چو بلبل  
سر باز تو چرخ پیش سازد  
از عقده رخم رسته گردد  
چون رده شود و دای جانت  
ای چاره کار چون بود کار  
جان در غلطان خلوت نازد

برگه و بخت از آن سبک  
ماری که نه راه خود پس چید  
رو به که زند طایفه با شیر  
آن می که کید کینج شادست  
خزاه میان هر پنج بستند  
چون وجه کفایتی ندارند  
گرفت شود کی زوشش  
وز رنگ چون شکست بگری  
چون آب روی جان است  
آن می که بزم ناز بخشد  
گرد از سرین نظر کوب  
مرکب بده و پیادگی کن  
تا چون تو بیفتی از سر کار  
آن می که چو با مزاج سازد  
در راه بی بدان بندی  
ره پر شکست بر فیگن  
بکیا زبیت ازین سوار  
ساقی بغس سید جانم  
فاز نه نشین که وقت کوپست  
یا رخت خود از میان بر بند  
بی لغزش صحیفه چند خوانی

کاذون کشته ابله نیم خود  
از پیشش کار خود به پیید  
دالی که بدست کیت شمشیر  
جان دارد و جامه تکیا است  
بر صفت فاسد نشسته  
یادای شکاسته ندارند  
بر چرخ رسد نیر نانش  
فرسنگ دایق بگری  
با جلد زنگه حساب از نه  
در رزم سلاح و ساز بخشد  
پای سپرد نظر و کوب  
سیله خور و رو کشتا دگی کن  
کشف همه کس ترا کشته بار  
جان تازه کند جگر که زده  
کستاخ مشو بنده رندی  
تیمنی ست قوی سپهر گن  
تا بای راه رسته گوی  
تر کن بر لال می دانه  
در غوغا که چشم چو پست  
یاد بر رخ زمانه بر بند  
بی آب تازه چند رانی



ن بکرانه مینا برین ره  
کونیده دستا چن چن گشت  
کز ملک عرب نر گوس  
خاک عاب از نسیم بهش  
سلطان عاب بجا مکاری  
به نیک خلیفه وار مشهور  
ست کند دست بختش  
ناچون بچین رسد ندو  
تندست کسی که در دیارش  
بدری هزار بدره محبت  
هر چه آن طلبی و چون بشد  
دری که درون نیاز بین  
هر کس که بت بست در ست  
بیچاره است آدمی زاده  
چون در طلب از برای فرزند  
نورسته گلی چو مار خندان  
چون دید پدر جمال فرزند  
فرزند دور اید وادون  
هائیکه در پیش سرشتند  
هر بند که بر خش کشیدند  
گفتی که بشیر بود شهید

بر خسته زنی چو قهر خراکه  
آغاز دوستان ایسی و محبتون  
بوده است نجوب تر یار  
نوشه بوی نراز حشیش شب  
قادرن جسم تابداری  
از بی خلقی چو شمع بنجور  
شاخی به راز دوزخش  
سروی بسیند بجای سرو  
ماند خلقی به یار کارش  
یک شست سن ملی نیست  
از مصلحتی بدون نباشد  
تا یافته به چو باز بین  
بگفته کسی که تعلیم نیست  
خاک چو بیگانی بر دباد  
میو و چو کان لعل در بند  
چه تا چه کل هر چندان  
کشت و خست زنی را بند  
تاریت و دوزما به دانا  
حرفی زونا بردو نشند  
افسون ولی درود میند  
یا بود می میان ممد

سیراب شوی چو نمون  
بر غامرمان کاشیت اور  
معاصی نه می برد می  
در دلش نواز میهان دست  
محتاج نراز صدف لغزند  
یعنی که چو دین بریزد  
گر سروین کمن به بسیند  
میکرد بدین طبع کر محسا  
من شاد بسید در می نیست  
هر یک یک بدی که در شمارست  
لبیا غرض که در نورست  
سرشته قیب ناپدیدست  
خوش باش در چنهنی مخاکه  
ایزد تفرغی که شاید  
روشن گری زانابا که  
از شادی آن غزنیه نریز  
دورانش بیکم و امیکانی  
هر مایه که از غداش داوند  
چون لاله دهن ز شیر می  
از به چو او هفته بود رفت

ز سب زدن شش نمون  
تا شاد که در زین نمون  
تورترین ولایت در  
تایته ترین جبهه زدن  
اقبال در چو مغرور پو  
چون خوشه بدانه از رو  
سروی دگرش زین چنیزد  
در سایه سه و نوشینه  
میداد سلطان در محسا  
در میان نمون  
چون دزگری صلاح کارست  
پوشیدن آن صلاح مردست  
بس قفل که بگری کلیدست  
بر خاک گلن حدیث خاک  
داوش لیری چنانکه باید  
شب روزگن سری خاک  
یک چو کل خزان  
پر و شیر مسدانی  
دل و دوش در و نماند  
چون بگسین بشیر می  
شده ماه و هفته و هفته



افرو و جمال را کماست	چون بر سر این گداز میست	قیس بهر پیش نام کردند	نه در شش نه در دند
سیرت بیابغ و تنوازی	سالی دوسه در شاطیابی	ز گوهر عشق تاب میداد	مشتاق بود به شایسته
افسانه خلق شد مجالش	ز غمت بدو رسید مجالش	آورد و بنفشه گرد لاله	نشد و با پیشش
از خانه بگفتش فرستاد	شد جان پر بر سر و دشتاد	باورد و ما برود میدی	بگفت زان و دین
با او موافقت گرویدی	جمع آمد از سر شکوی	تاریخ بدو بر دشتاب دروز	داو شد با او پیشش امروز
هم لوح نشسته و خرمی چند	با آن پیران خرد پیوند	مشغول شده بدین تعلیم	هر کوهی از امید و از بیم
یا قوت لبش در نشانند	قیس بهر می اعلام نمودند	گرد آمده در ادب سرش	بیک تمیید و ز جاک
چون عقل بنام یک فرسود	آفت رسیده و دنیای بود	ناسته در پیش هم بود	بود از صحبت و گرفتاری
مستی نه یکی نه از رسید	شوخی بگرشتمه کینه	چون سر و سحری نظاره گاهی	آهسته آهسته جوایب
ترک عجمی بدل ربودن	ماه عربی برخ نمودن	اکشتی بگرشتمه بسانی	آه و جیسی که بر زبانه
چون تنگ شکر فراغ مایه	کوچک هنی بزرگ سایه	یا شعله بچنگ زان	زافش چو شمشیر چو شمشیر
در نور دکن زمانه زمینان	تقوید میان نم نشینان	شکر شکن از شکر چه خوی	شکر هنی بگر چه خوی
در حلقه زان بگرشتم	عقل زنج از غمی ترش	شبه بیت قصیده جوانی	بجو بیت زندگانی
آسوده جوهر مجالش	بر رشته زان و غم پیش	سرمه ز سواد ما در آورد	نگو نه ز خون خوشین میدرد
دل دارد بهر دل خرد	از دل داری که قیس دیش	گشوش چو لیل نام بیلا	بر هر دل از پیش میله
جامی بدو غمی خام دارد	عشق آمده جام جام دارد	در سینه هر دو محرم سیرت	او نیز هوای قیس محبت
با خود همه روز خو گرفتند	چون رمل نهر کو گرفتند	افتاده ناقاده سخت	مستی بخت با ده نشت
دل داده و ده مال نداده	و ان بر رخ این نظاره داده	دل برده و یک جان نبرد	این جان بکمال او سپرده
ایشان غمی و گریه نشدند	یاران سخن از غمت نشنیدند	ایشان بحدیث مهربانی	یاران بحباب علم خوانی
ایشان بهر سبب بگفتند	یاران سخن مغال گفتند	ایشان سخن ز عشق را ندانند	یاران در قی و علم خوانند
ایشان بهر سبب بگفتند	ایشان بهر سبب بگفتند	گفتار اندر عاشق شدن	یاران بهر پیش بودند



نزد که صبح بر دمیید  
کردی فلک ترنج پیکر  
چون کون او ترنج دیدند  
شد قیس جلوه گاو پیش  
چون کیندی بر این لید  
غم و دل از گنا نشان  
این یرو در دیده کشید  
کردیم همه بے مارا  
بادی که ز عاشقی خبر داشت  
در عشق شکب کی کند سود  
ز لعلی بجز خلعت ندانم  
چون شفته گشت قیس ز کار  
در محبت آن گازیب  
آنان که او فتاده بودند  
از یک سخن بخت گفتند  
لیله چو بریده شد بخت  
میگشت بگرد کوی بازار  
او میشد و میرد هر کس  
میرد از غری به گردن خرد  
کوشید که از دل بپوشد  
او در غم یار و یار از دور

لیله و محسنون با یکدیگر گوید  
ریحانی او ترنجی از زر  
از عشق جو ناری کفیدند  
کارخ رخ از غم بخشید  
افتان زد و نازنین آمد  
وز دل شدی از نشان بد  
وین از شنبه شد بر کو  
تار از زگر و دشکارا  
برقع ز جمال عشق برداشت  
خورشید گل نشاید اند  
خوشیفته دل شدن بیک  
در چرخ عشق شد که قرار  
می بود و لیک نامکبیا  
مجنون بختش نهاده بود  
از شیفه ما نه گفتند  
میرخت ز دیده و کمر  
در دیده سرشک و دل آزار  
مجنون مجنون پیش در  
خرفت و باقیست بر  
با آتش دل که با کوشد  
دل پر غم نمک از دور

لیله ز هر ترنج بارش  
زان تازه ترنج نوسید  
برده ز داغ و دلخوار  
عشق آمد و خانه کرد خالی  
زان دل که یکدیگر بدادند  
زین قصه محکم آتی بود  
بند سزنا و گرچه شکست  
کرد شکب تا کبوشند  
چشمی بجز از غم نه غماز  
زین لکس بعل پیش دیدند  
از عشق حال آن دلارام  
یکباره دلش بدار افتاد  
او نیز بوی بے لوائی  
از یک چو کسان کشیدند  
مجنون چو ندید روی لیله  
میگفت سرود ای کای  
او ترنسارست میکرد  
دل ابد نیم کرد چون تار  
خون جگرش بدال آمد  
چون شمع تیر که خواب

یوسف رخ شتر قی سید  
کردی تده ترنج سار  
نظاره ترنج کف بریده  
خوشبوی آن ترنج ناز  
بر دشته تیغ لا ابا سلا  
روز و شب گفتند و فتاوند  
در هر دهنی حکایتی بود  
بوی خوش و گویا شکست  
وین عشق بر نه ایستاد  
در پرده هفت چون بوی از  
وز دیده برو خوش دیدند  
نگرفت هیچ متر ارام  
هم خبک درید و هم خرا  
میداد بران سخن گوید  
ز او بر ما شیر را برید  
از هر ترزه کلاه سبیل  
میخواند چو عاشقان بار  
و یوانی دست میکرد  
نادل بد و نیم خواند تار  
وز دل گشته و بر سر آمد  
تا خورده بود و شفته



یکشت زنده خویش را	یجست دوی جان تن را	میکنند بدن امید جان	میگرفت سری بر تن
هر سجده شدی شبان	سپری بر بند در میان	او بند یار و یار در بند	از یکدگری بوی در بند
هر شب زرقان بیت خوان	پنهان شدی کوی جان	در بوسه زدی و باز گشتی	باز آمدش در از گشتی
فتش به از شمال بود	باز آمدش لبالب بود	در وقت شدن بهار پرده	چون آمد غار بر گنه رشت
میرفت چنانکه آب در چاه	می آمد صد گریه در راه	بای آبله چون بیارفت	بر مرکب راهوار میرفت
دوی از پس و پشت چو پیش	گفتار اندر حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه بوده		
گزشت بکام او زدی ست			
سلطان سر بر چرخین	سرخیل سپاه شک ریزان	ستواری راه دل نواری	بخیری کوی بک بازی
قانون خشیان بغداد	بیاع معاملات فرزد	عقل بغیر بنین کوس	رهبان ی فوس
جادوی نهفته و پوید	باروت هند سان شید	کینسر دل کلاه و بی تخت	دل خوش کن صد هزار تخت
افق و سپاه سوزان	روزگ نشین پشت کوان	در آفتابهای و سوس	دارنده پاس بیلی پاس
مجنون غریب دل شکست	دریای ز جوشش داشت	باری دوسه دشت دل سید	چون او همه واقعه رسید
بان دوسه یار در محگاه	رفق ابله و کوی آواز	بیرون حساب نام لیل	با این سخن نهشت میل
هر کس که خزان سخن کشاد	تندیری و پاشش نه آواز	آن کو که نه بود دانش	لیل بقبله هم تعاش
از آتش عشق دو دانه دم	ساکن شدی مگر بر کمان	بر کوه شدی و میردی	افتان تیران جو مردم
آواز شد بر کشیدی	بخیر شد و سوس بود پیکار	و آنکه شیره را پاسب کردی	بابا و عبا فدا کردی
کای باد صبا بهیج خیزد	درد است و دل آواز	که کعب و دوا و دشت	بر خاک ره او فدا نیست
از باد صبا دم تو جوید	بر خاک زمین هم ز گوید	بادی لغت از دیارت	خاکش به سیاه کارت
هر گونه چو باد بر تو لرزد	نی باد که خاک هم نیرزد	و آنکس که خجالت به پیا	آن که ز غم جان بر آرد
قدست است اگر نهانی	از وی قدری بر سانی	کاشنگی در دورین بند	سمون منزع آید تن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه	ز سپید و آون و مری ماه	از تیر و سینه سینه	به چو ز رسید و تیر



بس میوه آید ارجا پاک  
نیل کشند گره خسار  
بگرینج که بر نغمی نباشد  
روز که با پای پیرین پوش  
مجنون میوه دل چو سیاه  
چون بهر آتش نیست بگشت  
لیلی چو خاک سپرد و آزار  
لیلی چو رباب دست بر  
لیلی بگذر از باغ و در باغ  
لیلی بدخت کل نشاندن  
لیلی چمن تران ندیده  
لیلی بگوشه زلف بر دوش  
لیلی درون پرده خجسته  
لیلی سر زلف شانه میکرد  
قانع شده این از آن بر  
تا پرخ برین مجاز بر ست  
چون راه دیار دوست بست  
مجنون رشقت حدائی  
یاری دوسه از لپ اقدار  
خویشان همه در شکایت او  
چند ارجچه هر سودمند

کز چشم بد افتاد و فک  
بست زین چشم نیم غبار  
گفتار اندر رنفت  
خداوند گفت و در گوس  
باز و سینه زلفش بست  
بر زلف یار مست بگشت  
مجنون چو ستاره در آسمان  
مجنون ز رخسار چنگ در  
مجنون شکر که در باغ  
مجنون به شاخ نشاندن  
مجنون چمن تران ندیده  
مجنون بوفاته صفت در گوش  
مجنون ز برون سپیده خشت  
مجنون دوسه شکست بیک  
دین رضی از آن گیت و بچه  
رفتن پدر مجنون بخواستگاری  
لیلی و محسروم باز آمدن آن  
کردی به شب غول سرانی  
چون او همه غم و کشتار  
مکین پر از شکایت او  
چون شمشیر آمد چو جانی

ز شست کس زبانه گشت  
خوشید که نیکون فرست  
گفتار اندر رنفت  
سیاه ستا بکان و آید  
آمد بد یار یار پویان  
بر رسم عرب نشسته آنما  
لیلی گلشن و راز کرده  
لیلی نه که صبح گیتی افروز  
لیلی نه که بر بختی چیت  
لیلی نه که بر بختی و شوی  
لیلی نه که صبح پیش می برد  
لیلی بعد روح و لنوازی  
لیلی چو گل غنچه می ست  
لیلی می شکست بوی در دست  
از بیم خستش قیسمان  
رفتن پدر مجنون بخواستگاری  
لیلی و محسروم باز آمدن آن  
در دهن یار خویش پویان  
سود زده زمانه گشتند  
پندش و اند و پند نشنید  
مکین پر از شکایت او

ز نغمی ست کس زبانه گشت  
بم چشم میوه که سونست  
در برون او جهان پوشد  
شد ز آتش آفتاب شکر  
لیلی زمانه میت گویان  
پیشینه به شکست ز کاه  
مجنون کدوبند باز کرده  
مجنون نه که شمع خوشین سوز  
مجنون چو قصب بر آب شست  
مجنون چو حکایت آتش بود  
مجنون چو چراغ پیش می برد  
مجنون اسباع خرد و باری  
مجنون گلاب دیده می شست  
مجنون نه ز می ربوی می  
سازنده ز دور چون عریان  
پیک نظر از میان بر ست  
بر جوی بریده پل شکستند  
بر خجده می سرود گویان  
در رسوای گمانه گشتند  
گفتند فسانه چند نشنید  
رنجور دل از برای نرسند

در



در پرده آن خیال باز کودان بخت و حسن و...	بی پرده شاه و پادشاه کز پرده چنین بدر قشاده	پسینه زمان خندان چون قلمه شنبه را آن کرد	گفتند یکایک این فساد کز پرده کل فساد آن کرد
آن در که بدو جهان فروزد پیران قلمبه نیز یک سر	بر تاج مراد خود بد و زود بستند بران مراد مخمور	وان ریت و ریت بخت آن در بسته را بدان بست	خواهد ز برای قرة العین با سحر طاق خود کند بخت
یک رویه شد آن کرده آرد چون سید عامر ان چنان	کاهنگ سوگند از آنجا از گریه گشت و باز خنده	از راه کج اگر توانستند با پنهان بزرگ خواست	آن شیشه را به بیامند کرد از همه روی برگشت
آهسته با چنان گروی رفتند بر و نرسید بانی	میرفت به بستر شکوهی از راه وفاد محسبانی	چون ابل قبیله آل رام در منزل محسب بفرزند	آگاه شدند خاص تا عام آن نزل که بود پیش برودند
باشید عامری یکبار گفت که مرا در پیشانی است	گفتند چه حاجت پیش آرد وان هم ز پی دور و شتاب	مقتضی بود که با پس دریم و نگه پدر عروس گفت	در داون آن سپاس داریم که رسته بود بخت اجابت
خواهم بطریق محرومیوند هر چشمه که آب است دارد	فرزند ترا ز محسب فرزند چون تشنه خور و بجان گوازد	این تشنه جگر که یک است ز نسیان که من این را درم	بر چشمه تو نظر نهادست بخت نبرم محسب چه گویم
معروف ترین این زمانه من و حرم و تو در هر دو	دانی که منم درین میان بفروش شمع اگر بپوش	چشمه شمت و محسب درم چند آنگاه با کنی پدر	هم آلت محسب بکنید دارم بستم بزایدی خسریدار
هر نقد که آن بود بهای کین گفته نه بر قرار خویش	بفروش چو بیت روی میگو تو فلک بکار خویش	چون گفته شد انجید شمع گر چه سخن آید از سینه	دانش پدر عروس با شمع بر آتش تینه کی نشینم
گردوشی درین شمارت دیو انگلی هسی مناسبت	دشمن کاوش همه نزارت دیوانه حریف مانا شاید	فرزند تو گر چه است پدرم اول بدی عنایتی کن	فرخ بود چو هست خود کام انگه زونی طعنه کن
تا او نشود درست گوهر دانی که عرب چپ چویند	این قصه گفتی است دیگر انبار کنم مرا چه گویند	گوهر بخیل خسرید توان با ما کین آن سخن نزارم	در رسته و فلک کشید نتوان نتم است برین و خاوش
چون غایب مران سخن شنیدند خبر باز شدن در ندیدند	خبر باز شدن در ندیدند خبر باز شدن در ندیدند	نومید شده پیش رفتند نومید شده پیش رفتند	آزاد و بی غم خویش رفتند آزاد و بی غم خویش رفتند



هر یک چو غریبه غم دیده  
راکنیز بختش نشانده  
یا قوت بخت در ناگوش  
دیش صفتش که هستی  
یاری که دل ترا نواز  
مجنون پشیمانی  
ز دوست و درید پیر  
چون دامن آزار و غدا  
در راه درید و در غمت  
پر گشتن خویش گشته وال  
ایرام دریده کشاده  
نیواند نشید مهر با سینه  
حیران شده کسی در این  
حرف از لوق جهان تیره  
صافی تن او چو در گشته  
بر چهره غبارهای غاکی  
بنشست او باین گلیست  
نی بر در ویر خود نیاست  
شد طبل تیار هم دریده  
چون زوگ که بپست  
یا کسی که ز دل طبع او را

از راه زمان تم کشیده  
بر تشنای می نشانده  
هم فایده دارد و نمیشد  
بگانه چو اسی پستی  
چون شکر شیر با تو سازد

مستول بگنج باز نه  
تا بجا به از این دوس  
هر یک بقباس چوین گکاری  
بگذر ازین بخت نامان  
یابی که جان تست غمشور

گفتار اندرزاری مجنون در غم لیلی

کاین ده چو بکینه  
که کوه گرفت و گاه صحرای  
زنجیر برید و بند بست  
که توان ز کعبه حوال  
و کوی غایت اوقفا  
بر شوق ستاره میانی  
بید و بوی گریست بر  
میوه زنده و زنده  
او ز برده سنگ بپشته  
در دل همه داغ و درد  
کاغذ چو کرم و اخی برست  
نی بر سر کسی دوست  
من طبل میل کشیده  
گل بر دستم نه گل برستم  
در گشتن خود شفیقم او را

آن کرد و جهان و ن بخت  
ترکانه ز خانه خفت بست  
یکشت ز دور چون غریبان  
دیوانه صفت دو ان هر سو  
بانیک بدی که بود در خشت  
هر بیت که آمد از زبانش  
او فانی نیک و بدیست  
برنگ قاده خوار چون گل  
چون شمع جگر که از مانده  
چون مانده شد از غبار اندوه  
آواره ز خاقان خیانت  
قرابه نام و تینه رنگ  
کاهم افسوس مست نشود  
ترکی که شکار رنگ اویم  
اگرستم خود انداز ست

و این شیفته را علاج سازد  
میفتند تیان روح پرور  
آرامت ترز تو بجماری  
خواهیم ترانی در زمان  
آن بهر گنی و از انوش  
آرامی پسند شد پریشان  
در بر منی کجا شد غمت  
در کوه گنج و بخت  
را من بدریده ناگرمیان  
لیل بیای کنان محسوس  
نیک از بد و بد ز نیک  
بر باد گرفت این دختر  
یا بر خشت کسی نمیدست  
شلی در گرش نهاده برال  
یا مرغ ز مرغ باز مانده  
سجاده به دن لنگه از نو  
کز کوی سجاده زده غم  
افتاد و شکست بر سنگ  
که عاشق و مت پشیمان  
آماجده خدنگ اویم  
در شیفته گفت نیز به



پیشانی شکر و مستقیم است دوران نه چنان شدت یا صاعقه در آمدی سخت اندازد در دم خشمگم خویشان مرا ز غمی خان ای هم نفسان مجلس دو گر در رسم آگینه شد خرد ای بخیران ز درو آهم تا کی تنه و بنگا نسیدم از پای قناده ام چه بدم بنوا بطن یک سلام زلف تو بریده هر چه دل خفت کاری کن ای نشان کارم بیکار نیستی ان نشستن آسوده که رنج بر ندارد آنزست خبر ترش گرم ز رخ کاجو ز غریبیت بر من دل غدر خوار نیست گردن کش از خطای کار گر نشم تو آتش زنده تیز بگر تو با من نه نواز د	در شیفه تل مجوی و دست اما بادی خوش مشیدم هم خانه لبوتی و هم خفت تا باز ربد جهان نشگم یاران مرا ز نام من غار پرو و شود به جلد پرود سل آمد و آگینه را برد خنزیر و ریا کنسید را هم باخت خود را با کنسیدم ای دوست بیا و دست من جان تازه کنم یک پیام این پرده و ری دراکه خفت زین چه که فرو شدم برام در کنج غلظت دست بستن از رنجوران خبر ندارد کو دست بر دزد بازدم زان یک من ازین بیک پست خرد و صفت گناه من صیت و گردن من خفا این کار آلی ز سر شک من برو کاشف و ماه زلف نازد	اشد آن چنان نیمه تدبیر ای کاش که برین اتفاق کس نیست که آتش و آرد از ناخلفی که در زمانم خو تر بر من خواب خسته کان شیشه من بود دست تا سر که بن کشید رایش من گم شده ام مرا بخوبید بیرون کنید ازین یارم این خسته که دل سپردت دیوانه منم بر لبه تدبیر دل برین لطف تیر و دست یادست گیر ازین نسوم در زنده همچنین چه ماندی سیری که دگر سره را نا ای هم من هم تو آدمی ای راحت جان من کجائی کشید ز تر شب مرا بشت این خنده را گناه کم نیست ای ماه نوام ستاره تو از سایه این تو چه سپرد	کاسود و شوم هیچ زخم بادی که مرا بسا و دایوی دو دازن و جان من بر آرد دیوانه خلق و دیوانم بست از دیت و قضاوت افتاده شد آگینه شکست ناز ز آرد و آگینه پیش با گم شدگان سخن گویند من خود بگری سوارم زنده و توبه که مرده است و گردن تو چرست زخم هندونه که روزگار کورت یایای بدارتا بوسه از تم ترجم گر خواندی خردک شکند بکاسه وزنا من خا خشک تو بگرشت و بر بدن جان من جانی یک این خواب گوناگون کاز و توبه است چه نیست من شیشه زلف نازد تو از سایه این تو چه سپرد
--	--	---	--



بروی دل جانم این بیست	این بازی بیست	بر وصل تو گر نیست وستم	غزنی که چون مهریستم
از وصل تو که نام دارم	این محاسنی تمام	گر چه از تشنه خواب	کوار بیوی زرومند است
لیکن چه خواب خوش تر تو	نمست ز تنگی سجد	ایم چه درم خم پذیرست	و ندیده دولی شکم هست
نام تو را به نام دارم	کوین و دیار نام	شوق ز دل فدا نیست	وین ز کس شادانی نیست
یا شیرین در آمدن راز	یا جان بد آمد از تمنا	این گشت و گذار بر سر کج	اگر ایمن شدن نمناک
گشتد بلف چاره ساز	برون بدست چون ابراهیم	چرخ بازیگر این عشق	بروند بسوی خانه باثر
عشقی که عشق جا نیست	بازیچه شویت جو نیست	عشقت ز شد که کرد	تا باشد از آن قدم گردد
آن عشق نه سر سری خیا	کوار ابد الابد زوال	مجنون که بنده عشق است	از غفلت تمام غش است
تازنده عشق با کیش لعل	به کل سیم عشق خوش	من تیران گنج شوی	خو تر گیم آب خود در جی
چون رایت عشق این گیر	شد چون لیلی اسرار	هر روز از دست گشت	در شوقی تمام گشت
بشوقی که در نور دست	زنجیر بر دست مرده	بر دست دل ز کار گشت	در مانده پذیر کار گشت
میکردنایش از سر دست	تا زبانه تیره بر دست	حالت گاهی زفته گشت	الا که برقت و دست گشت
خویشان به نیاز باو	هر کس شد به نیاز باو	بیچاره که باو دیدند	در چاره گری زبان کشیدند
گفتند با عشق کیمیر	که کعبه است ده گرد این	پذرفت جو بسوم چو آمد	ترتیب کنم چنانکه شاید
چون بسوم رسید بر خا	اشتریب و دل آراست	فرزند عزیز البعد جبه	نشانده چو ماه در کمال
نه سو کعبه سینه پر خوش	چون کعبه نهاد حلقه در کو	گوهر بیان ز بر خفت	چون یک بر الی یک خفت
شد در شش ز لبی خزان	آن خانه گنج گنج خانه	بگرفت و رفت دست فرزند	در سایه کعبه داشت کمند
گفت ای لیس این نه جان	بشاک حای چاره ساز	و حلقه کعبه دار کیست	که حلقه غم به آن توان
که یارب ازین زبان کار	توفیق دهم بر کار	رحمت کن در پناه هم آور	زین شیفگی بر احم آور
در یاب که قبلا می عشقم	آزاد کن از بلا می عشقم	مجنون چو حدیث عشق بشنید	اول گزیت پس بخندید
از پای چو حلقه حیرت	و حلقه زلف کعبه دوست	مناجات گرفته حلقه	کامروز منم چو حلقه بر دست



و حلقه عشق جان فروشم	بی حلقه او لب و گوشه	کویند عشق بن جدائی	این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق می پذیرم	گر میر و عشق من بزم	پرورده عشق شد شرم	بی عشق سباده سر زوشتم
آن دل که بود عشق جان	سید بخش بر و جاس	یار بغدادی خدایت	وانکه کمال پادشایت
کز عشق انجایتی رسانم	کو ماند گرچه من نمانم	از چشمه عشق ده مرا نور	این سر می کن چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم	ما شوق تر از آن شوم که مستم	نرسید که خار عشق و کن	بیلی طلبی ز دل رها کن
یار سباده مرا برده سیل	بر و خطه بدیه زیاده سیل	از که من آنچه هست بر جا	بستان و بمرودی در انوار
گرچه شده ام چو سوسن	یک سوسن تنخواهم از سوسن کم	از حلقه او بگوشش مالی	گوشش دل من میا و خالی
بی بادیه او سباده بزم	بی سکه او سب و نامم	جانم بغدادی خیال بازش	کز خون بخور و طلال بازش
گرچه ز غمش چو شمع نسوزم	هم بی غم او سباده روزم	عشقی که چنین جای خود بود	چند آنکه بود و یک نهد باد
میداشت پدر بسوی او گوش	کین قصه شنید گفت عاشق	دانت کیدل اسیر دارد	در روی بند و زانچهر دارد
چون رفت بخانه نزد خویشان	گفت آنچه شنید پیش ایشان	آن سلسله را که نگه بست	چون حلقه کعبه دید در دست
گفتش که دغا شنید گوشتم	کاورد چو ز فرم او بچوشتم	نغمه مرا آن صیغه خواند	کز محنت لب لبش رها ند
او خود همه کام و رای او	آگاه شدن محبتش از قصد تمیله	نفرین خود و دغای او	نفرین خود و دغای او
چون گشت اجماع این غرض	لیله به کت محبت منون	نقاد ورق بدست او باش	نقاد ورق بدست او باش
کز غایت عشق دستانی	شد شیفته تا زین جوانی	در نیک بدش زبان کشیدند	در نیک بدش زبان کشیدند
نیلی ز بهر گران گویان	خانه غم شدت مویان	گفتند که آن قبیله	گفتند که آن قبیله
کاشته جوانی از دستان دست	بد نام کن دیار داشت	آید همه روز سر شاه	آید همه روز سر شاه
و حلقه ماز راه انوس	که قصه گندی بین سوس	هر دم عرونی اگر کند ساز	هر دم عرونی اگر کند ساز
او گوید عشق را گیرند	مار او ترا بسب و گیرند	بی بی بغیر او بداع بست	بی بی بغیر او بداع بست
هم تو بنمای گوشه شمش	تا باز هم از زبانش	چون آتش شمشیر زلال	چون آتش شمشیر زلال
شمشیر کشید و داد باش	منا که بدین هم جواش	از خامر زبان کی خبر داشت	از خامر زبان کی خبر داشت



باید خامری درین باب  
تر بنون خبر ندارد  
گفته پدر زنده باشد  
نمونه را بدینوازی  
گفتند اگر اجل رسیده  
کرمان همه اهل خانه او  
در طرقت چنان تکه تکه ای  
گرگی که بزور شیر باشد  
چون طبع باشته شود  
ممنون که نوش بودی  
فی القی غم او نه پیش آن  
در حین گنج رخ میسر  
دیدش بکانه سر است  
چون پیریت نوشین انگ  
یعنی که بالشر این نشان  
مرد گدازده چون دره  
چون بخش امید برد  
کاینک بفران خرابه  
از خوردن نم سفته  
میگشت چو دیو گرد غار  
با خود غزایی بسکه گالی

گفت گفت: سید و باب  
انگ دارد که سر ندارد  
جست ز شفق که دانه  
آه ز راه چاره ساری  
یا چنگ درنده دریش  
از گم شدن نشانه او  
خبر شده بگردماهی  
رویه به از و چو سیر باشد  
کا و رس نیست را کندرم  
بنور و نوالهای چون  
کینایت و غین توان  
بی انکه بی گنج میسر  
افتاده خراب در خراب  
معیش فراخ و قافیش  
کاینش تیر و کمان شد  
شک و شامی نگوید  
گفته از کمان گشت  
میدید همچو مار بر سنگ  
بیدار شده مقررش  
ایوانه نوش را طبکار  
گفته نمود و کافه

ه ن شمع جان ستان خوزیر  
زان چاه کشاده بر کریم  
فرمود بدوستان همراهِ  
هر موایب شد فتنه  
به دوستی از قبیله گاهی  
وان گوشتین گوش سفته  
از شغل های توشین  
باز می کشد بخور و محتاج  
حدا که طعام نوش است  
میداد ز روی میوانه  
کان غم که بدو بران میداد  
شخصی قریبانی سعد  
یعنی که کسی ندارد این  
چون طالع نوشین کمان  
جزایا کسی بدشت هم  
پرسید سخن زهر شام  
ز اسباب بداید او گذر کرد  
ایوانه و در دمنه و بخور  
بیچاره پدر چو زو فریفت  
ویشش بوشان گوشه  
خوناب جگر زنده بران

آل تندی و انشی تینه  
در فتنه بیای خویش  
تادری آوردند چون باد  
بستند ولی بیافتنش  
سجود دروغ و نیر و آبی  
چون گنج بگوشت فتنه  
هم گم گشته بود و هم گم  
رشت نمکند بهیج دراج  
در هیئت خوری بی زهر  
کالای کث و درار و  
از بند نوش بخت میداد  
گفته برده ابلع سعد  
بی قافیه است فردیس  
در سجده کمان و روفاتیر  
جز سایه کسی ندید جسم  
خبر فاشش ندید کار  
ز و ابل قبیله فریب کرد  
چون دیو ز شیم آدمی دور  
روی از وطن قبله بران  
افتاده و سر براده سنگ  
بخت خود و وقتان

باید



از باد و بنفشه می چنان است	که که نکر در جوانی گشت	زین دید پر مقام و شو	بسی خوشی تمام و ایش
مجنون بود صلابت پدید	در پای پر و پسا غلطید	کای تاج سر و سر جانم	عذر م بیندیر تا تو اشم
می بین و میسر حالت را	میکن به تنها حواس را	چون خواهم چون چوین	چشم تو به بیندم بدین روز
از آمدن تو بس یا هم	عذرت که ام از تو هم	و انی که حساب کار چوین	سر شد دست ما بر دست
چون دید پر رجا ل فرزند	آنی بزده و ناله بگشند	نابید چون صبا کای	خوش پوشی شد از سب
گفت ای در تن شکند و	گفت ارا اندر پیش و ادون پدر		
ای شیفته چند بقرار	مجنون را و زاری کردی پدر		
چشم که رسیده دتالت	نفرین که داد گوشالت	خون که گرفت گزشت را	خار که در پید و است را
از کارندی چه کارت افتاد	در دیده که ده خارت افتاد	شوریده بود و چو تو بخت	نخستین سید به پیچید بخت
مانده نشدی ز غم کشیدن	و طعنه دشمنان چشیدن	دل میگشتی از ملامت	زنده نشدی باین قیامت
بسی کن بوسی که پیش برو	کاب من بنگ خوش برو	در خرد کار خرد کاری	عیبی ست بزرگ بیداری
عیب ار چه بدون چشمت	آینه دوست و دست بستر	آینه ز روی رانگونی	نماید عیب تا بشه فی
بنشین ز دل با کن این	آن که بگو به آهین سرو	آینه خوب و زشت کسب	این تعبیه خانه را بخت
گیرم که نداری این صبور	کز دست کنی بعبور دور	آخر کم از آنکه گاه گاه	آنی و بسا کنی گاه
هر کس بخواهی دل تنگی اند	وزیر گر خفتن سنگی اند	بی ماده کفایت مستی	بی او توجه از و پرستی
تورفته بباد داده خرمن	من مانده چنین بزم شبنم	تا در من در تو سکه هست	این سکه بده بگشت از دست
تور و وزنی و من زخم را	تو جابده می و من زخم جان	عشق از ز تو آتش برافروخت	دل سوخت از مر جگر خفت
نومید شوز چاره جستن	کز واد چشمت نیست سجن	کاری که از و پند داری	باشد سبب امید واری
در نومیدی بسی امید است	پایان شب سیه سفید است	باد و لسان نشین و فریز	زین بخت گزیری بگریز
آواره باد و دولت از دست	چون دولت هست کامن است	دولت سبب گر که نیست	غیر و ز خانه خدا نیست
فهمی که بر و گرد گشت	در دامن و لاش نهادن	اگر صبر کنی بصبر بی شک	دولت بده بده گشت



دریا که چنین فراخ رؤیت

بان تشوی بهار حسیت

رو باه ز گرسه بوزان برد

اوبی تو چو گل تو پای گل

ز هرست بقدر نفس دادن

جانی و غریز تر ز جان

هم سنگ درین بیت هم چاه

نطفی رهی بوقتند ره دار

مجنون بواب آن شکرین

گفت ای فلک شکوه مند

شاه منی و ترس اطلال

خواهم که همیشه زنده مان

لیکن چه کنم من سیه رو

من سیه و ندیم اندیش

گویم که چه گونه خون کنم خون

تنها ز منم ستم رسیده

از پیکر بیل تا پر مور

سنگ از دل تنگ من بکاه

گردست سی بدمی درین

خوشدل نریم من کوش

چون برق زنده این بند

بالایش قهر نای خوریت

گو به بزم می توان سفت

کاین را بزرگ ارداو خرد

اوسنگ ل و سنگ بر دل

کردم زده ز کفر و ادا

در خانه بان که خان و ما

سید از هر وجهم کوتاه

شمسیر بین و سرگمدا

وان کوه بلند که بزرگ است

لی رانی شو که مردی را

دل را کبسی چه مایه داد

ز با تو نه بی او گویند

شوق شوای بهر کار

از کوه گرفتنت چرخیزد

مستیز که شفت که در بیت

پیش از زده کمان تی چند

گفتار اندر پاسخ دادان

مجنون مرید را از عشق

روی عرب از تو غیبت خیال

خود بی تو مباد از زندگانی

کافاده نام بنمود درین

تدبیر چه بودت این است

آرام خویشیت چون کنم چون

کو بدیده که صد چنین بدیده

کشتیت که نیت بر دوان

دل تنگی خوشیت که خواب

من بودی آفتاب پام

آن کمیت که دارد او دلی

نرم که لبوزم از بندم

درگاه تو متبلا سجودم

زین بند خرب که داری

ز فسان که نه برقرار خوشیم

این بند بخود کشا دتوان

این صاعقه کا دقاده سن

سایه نه بنمود قناد و چاه

گر کار بخلق خواست بودی

نعت بد من مرا بگوید

چون کار باختیار نیست

خون یز چویش نمازم

گویند مرا جیرا نشند

جمع آمده ریز باغ کست

بی پای بود چو کرم بی پای

کونا دردت بسیار مایه داد

رسوائی کار تو بچویند

تا بگذری از چنین شمار

خواب که آبرو که ریزد

ز بنجیر سیر که اینمین است

خوش باش بر غم دشمنی چند

بکشا و لب طبرزد انگیزد

بالا تر از فلک بلند

زنده بوجد تو وجودم

بر سوخته مرسمه نادای

دانی نه باختیار خوشیم

وین باز خود نهادتوان

سوز دانه کی هزار خرم

بر اوج بنویشتن تشاه

ناخو هست کس نیازم

به بنجی را از خود که شود

به کردن کار کار نیست

گر گشته چو کرد خانه خرم

گریه است نشان در دونه



## حکایت

ترسم چون شاد خنده خیزد کجک به من گرفته مور شد کجک دوری ز وقت خنده که در مقام خویش آن پیر خری یکشمار و عشق مشو که تیغ بیز عاشق ز نیب جان نتر سر کوفه ادریغ باشد جانیت مرادین تباهی ز فیو پیری شست گران و ان شیفه دل ز شور بختی پس پرده در یاد برداشت چون گرم شدی شوق و جگر چون بر زوی از تفر خوشی هر زاده که زوشنیدند سرو قناریت نکونه قدرت جمال هفت پرگار شک رخ ماه آسمانی مواب نمازبت پرستان همو آب عشق و مهر ناز بیلی که بخون آسینه بود	میکرد بران شیفه زور کین پیش من نه پیش است در خود دوزاگری نیست تا جانشست میکند کار کین عشق نابل خانه خیرست جانان طلب از جان ترسم آن به که سرای تیغ باشد بگذارد جان من چو نواهی زانو پسری قتاده عریان میکرد مسجوری بسخت سوی دروشت راه برداشت بردی بشاد گاه بچش گفتی قرلی بحس خروشی در خاطر و تسلیم کشیدند	ز وقت که مور به گران بچه خنده کرد کجک حاس چون کین درین دوزخیم آسودگی آنگه پذیرد سر کوب بر بد ز تیغ بازی چون ماه و قتاده وینه زین جان که بر شل و تپه مجنون جو حدیث خود خرد پس با دیگر عیانه برش روزی دوسه دوری بزیست میزبست برنج نالوانه بر بخد شدی چو شیرست از هر طرف خلایق انود بر دند جغتاد و افاق	سوز از دهنم برهن کرد کای کجک تو حال پیش و مقار ز مور کرد خاس راحت بکدام عشق سبهم کز زیتنی چسین میرد انداخت به ز تیغ غازی دار و سرتیغ کو سر و تیغ بر ناخوشیم خوش و فکاست بگریست پدر بد انچه گفت نبوخت به ستان سیرش زانگونه که هر که دید بگریست میرد که ام زندگانی آهن بر پا و سنگ برست نظاره شدی بگردن کوه زان غنچه غنی شد غنچه شاهنش ملک خوبروی از هفت خلیفه جاگی خوار میراثستان ماه و شوخ سرایده شکر و روان ز بخیر برهنه از مجنون می در پیش ز سید گشت
گفتار اندر حالت یسلی در عشق مجنون که چگون بود			
رنج دل سرو بوستانی قندیل سرو شمع لیسان هم خازن و هم خزیه پردان انگشت کش ولایتی بود	منقوب کیشای بیم و آس پیرایه گر پرند پوشان دل بند سوار در کمون سرو سبیش کشیده گشت		



می زلیست به من و از روزی  
میکرد بخت غمزه ساری  
از این پیش نافه و ارش  
از چهره گل ز لب گیس که در  
زلفش و بوسه خواه نیست  
پرده به درخ ز راه پیش  
اینهاش که خنده بر شکر ز  
چاه تختش که سر کشاده  
با این همه ناز و دستا سله  
میزنت منت به بر سر بام  
اورا یکدم دیده بود  
چون شمع ز بر خنده میر  
نیسخت تابش جدائی  
آینه دند پیش میدشت  
از یک لبایه زانگفت  
او دوک دوزخ کند چاره  
و یاد را اگر بر آید  
در گوش نماده حلقه زر  
در چنین نو چشم ماه  
باوی که ز خند بر دمید  
هر جای که گنج خانه میدید

میکرد غمزه خلق سوزی  
با بند و تیک ترک نازی  
هم ناله اموان شکرش  
کات دید بهر ز آفرین کرد  
شکر کاش خدا و باد میگفت  
گل رود پیاده داد پیش  
انگشت کشید بر لب ز  
مه دل بخت در وقتاده  
خون شد بگشت بهر بانه  
تقار که کسان و غم ناشد  
با او غم دل چه گونه گوی  
شیرین خنده ترخ بکایت  
فی دود در و نه روشنائی  
سوسن خیال خوش شست  
همایه او شب می خفت  
بر دشت تیر یک رنگ  
کشتی کشتی زویده بخت  
چون حلقه نماده گوش  
چون چشمه باند چشم راه  
خبر بوی و ناله و بندید  
بر نو و غمزدی بد میدید

آن بودی که در روز شست  
میدید ز کند او نیرست  
و حلقه زلف و نت خجسته  
دل داده هزار ناز پیشش  
زلفش بکند پیش میخواند  
قدش پوشیده از سر و  
عاش که کایت بهر میکرد  
زلفش بستی قلند در راه  
و پرده که بود راه بسته  
تا مجنون را چه گونه بیند  
از بیم زین و توبش خواه  
گل ز لبش که غمزه شست  
پیدا شغنی پیو یاد میکرد  
خبر سایه نبود پرده دشت  
می ساخت میان آب و آتش  
زان یک سر تیر کارگر شد  
میخورد غمی بر پرده  
با حلقه گوش خورشید ساخت  
تا خود که با و پیا می آورد  
و ابروی که در انظر و نشاد  
هر طغی که آمدی زما زار

معد ملک به نیم غمزه شست  
نورش بکایت زلفش  
بر گردن شیر لبه خجسته  
در آرزو گل گیسش  
تر کاش به و رباتش ملذ  
ریش جوبه و بر بند و  
بیش شکر نسوس میکرد  
تا هر که فتد بر آرد از چاه  
می بود چو مرغ پر کشته  
با او شغنی که نشیند  
پوشیده به نیم شب دی آه  
از چوب حریر می آید  
پنهان جگری چو خاک میخورد  
خبر پرده نبود غمزه شست  
گفتی که پرست آن شوش  
سر گردان دوک زان شد  
غم خورده و را و غم خورده  
و ان حلقه گوشش بخت  
زار ام دلش سلامی آورد  
خواب طرب به و بند و  
ز غمی نشاند بر کار



هر کس که گذشت زیر پایش نامسته زری و رمی سفت آزاد گری جواب گفته بر رگد زری فکندی از بام بر روی و بدان غریب بود زین گونه میان آن که بود زان هر دو بر شیم هم آواز زمینان سخن به نکته دانی خضمان و طعن باز کرده بودند برین طریق سالی چون پرده کشید گل بصیر قدید شکوفه بردختان از برگ و نوایان و تیان للا زورق نشاند گلگون غوجه جگر استوار میکرد نیلوفر از آفتاب گلگون ز گیس ز دماغ آتشین تاب زان چشمه صمیم کز سر سبز سوسن زبان که تیغ در بر در اج نذل کبابی گنجت لبا از خفت سر کشیده	میداد به چنگی بیامش چون خود ایات بگر گفت آتش بشنید می آب گفته داوی رسن بسرو پیغام کزدی سخن غریب زاد میرفت پیام روز کی چند بر ساز بسی بر شیم ساز از چنگ زدن پای خوانی در سر و زبان دراز کرده گفتار اندر به شایسته رفتن لیله به تختستان چون سکه روی نیکوتان بایرگ و نوا هزارستان کافاد سیاهش بران بر پیکان کشتی ز خار میکرد بر آب سپر کند بی جنگ چون تب ز دکان چینه از جگر نرسن و دنی که دشت می نی فی غلظم که تیغ بر سر قمری نمکی نشیند میرخت محو نموده که کشیده	بیلی که چنان دلاستی داشت بیتی که بحسب حال مجنون پنهان در قی مجنون شسته آن رقص یک بر گرفته او تیر بد میوه روانه زاوازه آن دو بلبل است بر روی باب آله چنگ از نغمه آن دو بسم ترانه ایشان ز بد گزان گویان گفتار اندر به شایسته رفتن لیله به تختستان از لاله لعل و گل زرد سیرابی سیر برای خوشین زلفین نقشه از دراز گل یافت تبرق حریف شمشاد نزل شانه کرده جوشیدن قطره بای ده گل دیده تبرسن باز میکرد مرغان زبان گرفته چون زانغ هر فاخته بر سر چناری گلزار به ان رخ میل از کار	در نظم نثر و فصاحتی شایسته خواندی مثل چو در کنون وان بیک را بران شسته بر خواندی و قفس در گرفت گفتی نشان آن مسانه هر لبه که بود بیکست یک رنگ نوایان و شنگ مطرب شده کوه کوهان خانه خود را بشک و بدوشویا قانع بنیال چون خیالی شد خاک بروی گل شطرا گیتی علمم دوزنگ بد کرد از نو تو تر ز مرد انگیزه در پای قناده وقت باز شد باد بگو شواره گیر گلنار بسیار دانه کرده خون از رنگ از غولن شده چون مثل ندیدنا میگرد بکشاده زبان مرغ در باغ وزر مرغ حدیث باری بیر و در به تیا جگر
--	--	---	---



و بفصل چنین گل هایون  
از نوش لبان آن قسیده  
و جانقه آن تبار چون دور  
باز گس تازه جام گیرد  
آموزد سوار سوارسی  
بر سبزه رسایه تخیل بند  
بودش غرض آنکه در پناهی  
یابد ز نسیم گلستانه  
تخلتانی تان زمین بود  
ز بهت گاهی چنان گزیده  
چون گل بیان نشسته  
بر سر چمنی که دست شمشیر  
ناگه پدید آید و میماند  
ناید نباله در نماند  
کای سرو جوانه جوان مرد  
بامن براد دل نشین  
آخر زبان نیک نام  
شخصی غزلی بود در کمون  
مجنون بیان موج نیست  
مجنون نیک کار نیست  
مجنون کمر نیا ز بند

لیلی ز وثاق رفت بیرون  
کردش چو که یک طویل  
میرفت چنانکه پشه بدور  
بالا نه بیند خام گیرد  
شوید ز من سپید کاری  
بر صورت سر و گل بند  
چون سوختگان آب های  
از یار غریب خود نشسته  
کارایش تکه های چین بود  
در بادیه چشم کس ندیده  
او سبزه و سبزه گل بهر  
شمت او مید و سرو سیر  
آخر ز شادکی برودن تا  
میگفت ز روی مهر با  
ای بادل گرم و باد سرد  
من مارون و تو سرو سیر  
کم ز آنکه نرسیم پای  
میگفت گفتای مجنون  
لیلی بحساب کار چو نیست  
لیلی بکدام نازفته است  
لیلی برخ که باز خندد

بند سزای تاب داده  
ترکان عرب نشین تا شام  
تا سبزه باغ را به بسند  
از زلف و به بنفشه تاب  
از ناله غنچه تاج خواهد  
نی فی غرضش این سخن بود  
با لبیل مست راز گوید  
باشد که دلش شاده گردد  
هم خرقه تخیل گل کاهش  
لیلی و دیگر عروس نامان  
هر جا که نسیم او در آمد  
با سرو تن لاله حصار  
تنها نشست زیر سرو  
کای یار موافق و فسادار  
ای از در آنکه در چنین باغ  
گیرم منت فراغ نیست  
تا کرده سخن به سوز پرواز  
کای پرده و صلح کارم  
مجنون جگری همی ترشد  
مجنون همه درد و داغ دارد  
مجنون ز فراق دل آید

گل راز بنفشه آب داده  
خوش باشد ترک ز می اندام  
در سایه سرخ گل نشیند  
وز چهره گل شکوفه تاب  
وز ملک چرخ سراج خوا  
نی سرخ گل و نه سر دین بود  
عنمای گذشته باز گوید  
بازار دلش کشته ده گردد  
در باغ ارم کشته در شب  
رفتنه بان چمن فرمان  
سوسن بگفت گل در آمد  
آمد بنشاط و خنده و کار  
چون در بر بلوطی تدرود  
ای چون من هم من سزاوار  
آنی مستانی از دلم داغ  
پر دای سری و باغ من  
کره گدیزی بر آمد آواز  
امید تو باد پرده دارم  
لیلی نمک از که می خرد  
لیلی چو مبار باغ دارد  
لیلی بهیچ حجت آرسید



بیل چو سماع آتش کرد	برایت زگر بنگ حل کرد	زان سوت جان بوستانی	سیدید در و سیکه نمائی
کردوری دوست بر چه ساست	بر دوست چگونه مهر بست	چون باز شدند سوختی نه	شد در صدف آن دگر بکام
دانه راز را زبخت	بامادرش آنچه دید و گفت	مادر ز بی عروس سبک کام	گرشته شده چو مرغ در دام
میگفت گرش کدام از دست	آن شیفه گشت و این سوخت	در صابری بد و نسیاید	بر ناید از و وز و نسیاید
بر حسرت او در یخ میخورد	میخورد در یخ و صبر میکرد	بیلی که چو گنج شد حصار	می بود چو سایه در عمار
میزد نفسی گرفته چون میخ	میخورد غمی نهفته چون تیغ	دلنگ چنانکه بود می بست	بی تکللی عشق در گیت
فدیت کنی بساط این باغ	گفت ارا ندر خواستن این سلام		بر ان سخن چنین کشیدم
آز و ز که مهر باغ رفیت	لیله را ازید رو با مقصود با گشتن		چون ماه دو هفته کرده است
گل بر سر دوست بسته	بازار گلاب و گل شکسته	زلفین سلاش گر گیر	پیمیده چو حلقهای خمیره
در ره زنی اسد جوانی	دیدش چو گشته بوستانی	شخصی نهی لبک سایه	در چشم عرب بزرگ ماه
بسیار قبیل و قرابات	کارش همه خدمت مراعات	گوش همه خلق بر سرش	بخت این سلام کرده است
هم سیم ندیو هم قوی شیت	خلق سوا او کشیده است	از دیدن آن جریح جان	در چاره چو باد شد شتابان
والله که او چو گنج بازو	بابا دجساع در نازو	چون سوی وطن آمد	بودش طمش وصال آناه
مه را گرفت کس در اغوش	این نکته گر شدت فراموش	چاره طلبید و کس فرستاد	در چنین عقد آن بری زاد
نایلی را بخو است گاری	در موب خود کشد عاری	نیز گن ما و خوش گشت	خاکی شده ز رخ خاک پیر
پذرفت نه از گنج شایست	اشترک بیش از آنکه خواست	چون رفت میانجی سخن گوی	در حین آن نگار دلجوی
خواستش گیری بدست بود	میکرد ز بهر آن عروس	هم مادر و هم پدر شمتند	امیدوران حدیث بستند
گفتند سخن بجا خویش است	لیکن قدری رنگ پیت	کین تازه بهار بوستانی	دارد مرضی ز ناتوانی
چون باز پیش باز خدیم	شکر از دیم و عقد بندیم	این عقدت ن سود بان	انشاء الله که زود باشد
امانه هسوز روزی چند	می باید بدو عده نرسند	تا غنچه گل شکفته گردد	خار از دریاغ زنده گردد
گردش ز طوق زرد آرم	بالموق پیش تو سیارم	چون این سار و این شایه	باز بهر سبب باز آرم



مرکب به یار خویش راند  
لبلی پس پرده درناری  
از پرده نام رنگ رفته  
سرد فراقشان خمیده  
مجنون رسیده نیز درشت  
روزی هزار روز میراند  
بر زخم عشق کوفتی پاسب  
از زمره آن ملک تن بوم  
لشکر شکنی بخشم شیر  
روزی ز سر قوی سکه  
دید آبله پای در دندی  
وحشی شده از میان مردم  
پرسید ز خوی و ز خاش  
هر باد که بوی او رساند  
گردش روزیت گویان  
آیند مسافران ز هر بوم  
گیر و بزار جد یک جام  
این دل شده راجا که نم  
از لبت سمند خیزان دست  
یک گفت فسانهای گمش  
گویند چه دیدگان جو اند

## گفتار اندر آشناسدن نوفل بالمجنون

در پرده نامی چنگ رفته  
زخم دهن مطربان چشیده  
گشته چو بخت خویش گشت  
بمی آهسته اردو میخواند  
وز صدقه عشق او جنتی جاک  
بود آهین تاب داد و چون  
در مهر غزال و غضب شیر  
آمد بشکار آن نوا سه  
بر هر سوئی ز سو به ندی  
وحشی دوسه او قاده بوم  
گفتند چنانکه بود جاش  
صد بیت و غزل بر دهن  
آن غلبه راز باد و جوان  
بسیند و درین غریب مظلوم  
آن نیز سیاه آن لارام  
کوشم که کام دل سام  
زان بابرکشا و بزمین  
چند آنکه جو موم کردش  
حکایت کردن مجنون بانوفل و طعام خورد

بگشت و غبار خویش نشاند  
در پرده درمی نه پرده دار  
ریحانی مغرور سالیان  
بی سوس بی قرار و بی خوا  
در مرکب و حشیا صمرا  
شیرانه ولی نه شیخ نجدی  
هر جابه که داشتی دیدی  
بود از طرش زیر طاعت  
هم دلمند و هم درم دار  
میگشت بخت جوئی بخیر  
دشمن کامی ز دوستان  
آنکس شنیدمانه خاموش  
دیوانه شد اینچنین کینه  
شعری چو شکر بر و بگوید  
دست شمار کار نیست  
باشد که بد و دهنده  
گفتا که زمره دست آن  
بجای که چنین شکار کردم  
با خویشش بسفره نشاند  
که خود همه مغرور است بود  
فی دست نواله اش خورد



از بلی که بقیه میخواند	خراز بلی سخن نمی‌راند	وان شیفته زره دیده	شد زانچه شنید آرمیده
با او به بدید خوش در آمد	چون یافت حریف کش آمد	میز و میزگش بتغور و جوش	میخواند قصیده ای چون شوش
در سهرخی بختد و خوش	میگفت بدید چو آتش	خوش دل شد و آرمیده باو	هم خورد و هم آشید باو
وان چرب سخن به خوش بود	میگرد عمارت خرابه	کزوری آن چای پنهان	بان تاشوی چو شمع رخسار
کوزا بزور و بزور بازو	گردانم با تو هم ترازو	کر مرغ شود هوا گیرد	هم چنگ نش قفا گیرد
گر باشد چون شراب و رنگ	چون امش آرم و مرغ چنگ	تا هم سر تو نگردد و آن ماه	از وی نگویم کنس کوه ماه
مجنون ز سر امید داری	میگرد بسجده حق گذاری	کین قصه که عطر ساقیست	کزیکه قریب نیست کویست
اورا بچمن میده خوشی	ماورند بهر هیچ روی	گل را نتوان بیاد و آن	مه زاده بد بو زاد و ادون
اورا سو من کجا ملو است	دیوانه و ماه نو گزاف است	شستند بسی بچاره ساق	پیر این مال شد نازک
کردن بسی سپید سی	از مال شد این سیل سی	گردست ترا کراستی بند	آن دنگی بود نه این دست
اندیشه کنم بوقت یاری	در نیم رحم فسر و گذاری	تا آمده این شکار دست	داری زمین ز کار دست
گر عهد بدین کنم چو گفتی	مروت باشد که راه رفتی	در چشمه این سخن سر است	بگذارد ترا مراد است
تا پیشه خویش پیش گیرم	خیزم سر کار خویش گیرم	نوفل ز قیسم داری	شد تیز عنان سیاری
کو تیز غریب هم جوان بود	آزاده شربت و مهربان بود	بجست و بران غریب سالم	هم سالانی ز بکده جان
میشاق نمود و خورد و موگند	اول بخدائی حسد او اند	و انگه بر سالت رسدش	کایان بود و قتل شد بشش
کز راه و فایغ و شمشیر	کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر	نی صبر بود نه خورد و خوابم	تا آنچه طلب کنم میبهم
کیدن شینگی را کن از دست	لیکن تبوام تو قعی هست	بنشین و ساکنی پذیرد	و می ده سال بدین
از تو دل تشن نهادن	از من در تنه کشان	چون شیفته شری جان	در خورد آن آب و نان
واسود رسیدگی را کرد	باو عده آن سخن و فاکرد	می بود بصیرت برای بسته	انی زود و تسبی شنید
با او بقرا نگاه او باخت	در سایه او قسار گزیده	کرایه زره بیاس شید	آرام گرفت و باه نشید
بر رسم عرب عمامه بست	با او شراب و دروشت	بندین شراب لطیف پیوند	گرفت و در جیب پیوند



بدون زان بر شش خورشت	آهسته شد چو پرویش یافت	شد چو زردشال بخواب	بلاسی خمیده و خیز رفت
زبان غایبه گویان غمیش	پیر کارشید و گرد همیش	زبان گل که گفت نفس را و	باد آنچه رنود با بلیس داد
شعشع میزد ز پند ان	خورشید نمود باز دانه ان	زنجیره دشت شد خردمند	از بندی خانه دور شدند
در باغ گرفت سبزه آرام	دادند بدست سبز گل جام	مجنون بسکونت و گران	شد عاقل مجلس معانی
زان مهر منیر بان تواریش	سیداشت لبند زار پیش	لی طلعت او طرب نیکرد	می خبر بجال او نمی خورد
طلب کردن مجنون از			
نوفل وصال لیل را			
مجنون ز شکایت زمانه	بتی دوسه گفت عاشقا	کای فایغ از آه در ذاکم	بر باد فریب داده خاکم
صد و عده مهر داده میشی	بانیم وفا کرده خویشی	پندرفته که مشیت آورم شما	پندرفته خویش کرده فرو شما
آورده مرا به لفریب	و داده بدست ناشکیبی	بندهم زبان به بر و پیوند	وامر دزیمی کنی زبان بنده
صد زخم زبان شنیدم از تو	یک مرهم دل ندیدم از تو	صبرم شد عقل خست بست	در یاب و گزیده رفتم از بست
دل داری بیدلی نمودن	وانکه خیالات عهد بودن	دور افتد از بزرگواری	یاران به ازین گفتد یاری
تولی که در و فانه بنیم	از چو نتو که روانه میزد	لی یار من ضعیف رنجور	چون تشنه ز آب زنگی دور
شرطت بشتاب دادن	گنجی بده خراب دادن	اگر سلسله مرا کنی ساز	ورنه شده گیر شیفه باز
گفتار و مصافات کردن نوفل			
باقبیل از براس مجنون			
گر لیلی را این رسانی	شمشیر کشید و درج پوشید	صد مرد گزین کارزاری	پرنده چو مرغ در سواری
نوفل چنین عتاب کش	چون شیر ز شکار جولین	چون بر در آن قبیل ز دکان	قاصد طلبید و داد پیغام
بر جست و بزم راه کوشید	حاضر شده ایم تند و کوش	لیلی بن آوردید ماسله	ورنه من تیغ لا اباله
آراسته کرد و رفت پویان	هم آب روان نوشید	آن قاصد شد پیام آورد	شد تشنه مهر و میان خورد
کاینک من شکری چو تش	لیلی بلیچ قمر من هست	کس اسوا و دسترنج نیست	کار تو کار بلیچ نیست
هم تشنه آب یابد			
دادند آب کاین نه است			



شیر کشی شیر و خبک	قار و زنی ز نیم سنگ	قاصد پوشنید کامه ماه	باز آمد و او یا ز پیغم
بار در کشش خشم ناکی	فرمود که باز گرد خاک	کای یخبر آن تیغ تیزم	فایز سیون گرم خیم
از راه کسی که موج دریا	خیزد و گرنه نقت بخاست	پیغام رسان او و گریز	آور و پیام ناسزاوار
چون خشم در و چنان اثر کرد	کانش زوشن بان کرد	با لشکر خو کشید شمشیر	انقاد در آن قبیل چنان شد
دیشان هم آمد چون کوه	برداشت نعر با بانو	بر نو فلایان عیان گشت	شمشیر شیر و یمن دند
دریای همان گشت چو	گشتد مباران خروشان	شمشیر نمون و جام در دست	میکرد بجز خاک دست
سر نه نیسره و لیران	پنج شکن شباب شیران	مرغان خدنگ تیز رفتار	بر خوردن خون کشته افتاد
پولاده تیغ مغرور	سر پای سران گنده دریا	غریب نازیان پرش	کردند سپاه ماه اگوش
از صاعقه اجل که حیت	پولاد سنگ و رهی است	ژوین بلا یاست گریز	سر چون سروی یلان
خوشید و فش ده زبانه	چون صبح دریده دم شانه	کشته می از ورم چو دریا	سنگ آبله روی چو شانه
هر شیر سپاهی استاده	چون مار سینه زان کشته	شیران سپاه در درین	دیوان سپید و دروین
هر کس بخت و رسواری	مجنون بجایان سپار	هر کس فری بجنگ میراند	ادجله غای صلیح میخواند
هر کس مری تیغ میکشت	او خوشتر از دریغ میکشت	میکرد چو عاشقان کوه	انگشته صلیح از صفا
گر شرم نیایدش چون تیغ	بر لشکر خوشتر از روی تیغ	گر لغت ز نش معان کردی	باسوگب خود صفا کردی
گر خنده دشمنان ندیدی	اول سر و دستان بریدی	گردست سش بدی تیغ	بر هم سپران خود روی
گردل بردش پیش کشی	بستی که خوش را بستی	می بود درین سپاه بدی	دانشرت آن سپاه کوشی
اینجا اهلایه خوش راند	و اینجا بد عانیک نشاند	از قوم دی ارسری تند	بر دست برنده بدست
وان کشته که بد خیل یارش	می شست بچشم اشکبارش	کرده سر نیزه ز طرف راست	سر نیزه تیغ از آن
گر لشکر او شدی قوی دست	هم تیر بخیتی و هم شست	در جانب یار او شدی چپ	غریب می ازین نسا
پرسید کی که ای جوان مرد	کز و زنی چو پرخ ناود	ما از پی تو بجان سپاری	با خشم نبرد
گفتا که چو خصم یار باشد	بایغ مرا چه کار باشد	با دوست نبرد چون تو نکرد	با دوست نبرد



از سر کما جراحت آید  
اوسر نه فرستاد ز غبار دم  
آنجا ب دست یار دارو  
شرطت بر پیش یار مردن  
پرسنده چه حالت یخندید  
نوفل اعیان تیغ در دست  
هر سو که طواف زود سازش  
بیون طره این کبود چسب  
آن هر دو سپید زخم بریدند  
در دست مبارزان چاک  
از پیش پس قبیل یاران  
اگنفت میاخی ز خوشایان  
از بهر بری زده جواسند  
گر کردن این عمل صوابست  
چون ستم نیکند کاره  
چون خواهر شتی شنیدند  
نخون چو شنید بوی آرم  
آن نوفل تیغ زن شغفت  
این بود لبندی کلامت  
جوان زدن سمندت بود  
آه که...

اینجا همه بوی رحمت آید  
من سنگزدن چیز بود  
کس بایب یار چون کدازد  
زوجان شدن من سپرد  
کبر است بگره و زمین وید  
یکشت لبان پیل سر  
هر چاکه رسید جوی خون باند  
بر حیفه روز ز غمت خنجر  
بر معرکه خواگه گزیدند  
شد نبره لبان مار خنجر  
کردند پیر تیر باران  
ناصلح و دیوان ایشان  
خواهم ز شما بری نشانی  
شیرین تر ازین فراوان  
شمشیر زدن چهرت بکار  
از کینه کشی عیان کشیدند

مشتوق چو بوی جان نرسد  
او داده بود عده انگبیسند  
میل دل مرا بتم آنجا  
چون جان خود ز غمین سپارد  
او نفس کشان بزر گردی  
میر و بر لب دیده جان  
زان تیغ زان که لاف جسته  
ز نیکو چه طلبه کشیده  
چون مار سیاه مرده جسته  
در گرد و قیل گاه لیلی  
نوفل که سپاه آنچنان دید  
کاینجا نه حدیث تیغ باریت  
و ز خاست خوشی و نیکار  
گر تنگ شکر نمی فروشد  
چون گفت میاخی سر آغاز  
صلح آمد دور باش جنگ

غبار کردن مجنون با نوفل مبارز شدن این

کامی از تو رسید بهشت  
شمشیر کشیدن سپاهت  
از اخصر کندت این بود  
کریات کنان تمام شمشیر

احسن زهی امیدوار  
این بود حساب زود رفت  
راست که خلاف که کرد  
...

عاشق بوی جان نرسد  
من سر که دهم دو انیم  
آنجا که ولایت جانم آنجا  
بر جان شما چه رسم آرم  
میکرد به بن صفت نری  
انگند به محبانه  
تا اول شب صاف جسته  
شد ز چو طره کشیده  
صفاک سپیده دم بخندید  
چون کوه رسیده بود جلی  
خبر صلح دیگر نه زبان دید  
ولا گلی بجان نوار ملت  
کنجینه فدایم بخبر دار  
در دادن سر که نم کشید  
گشت آن دو سپه زگر گشت  
از سر و گرده دور جشت  
کرد از سر کین کینت اگر  
بزمین بود تمام کار  
وین بود منون دیو جشت  
نیکو نهی بجای من کرد  
...



از یاری تو بریدم از بار بس تیر شبان که در گشت انگ که چنین نشسته بودم بنیاد مناده چو مردان نوفل سپه افغانان بخش اکنون که بجای خود رسیدم نشینم تا بزخم شمشیر در جستن کین ز سر و یار آمد مصاف گاه اول گنجینه شای این خرینه کانزور که نوفل آن سپه خضمان چو فروش آتشین صحرای پهنه دید و خبر رانی نه که جنگ را سپید قلب و سپه بهم در افتاد دل مانده شد از جا درین میساخت چو اژدها نیرزی بر هر ورقی که تیر اندازی کردند نیرزی انجمن سخت پرگندگی از اتفاق خیزد بخشم زنده و شکستند	بر روی ده کار من ز کار برگرگ گنجه بر سنگ افتاد به زین تو چشم بسته بودم هم خود بکرم تمام گردان نبوخت بر نقمای پیش در تیغ برنده سر بریدم این ماه ز بام تا ورم زیر لشکر طلبید روزگار مصاف کردن نوفل با روم با قبیل لیله و ظفر یافتن او سر ماید سینه بدو شکست در ماند در حرب شدند صفت کشیدند آفاق گرفته موج لشکر رونی نه که روی از آن پدید هر تیغ که رفت بر سر افتاد شمشیر خیل ز سر بریدن ز شی و دمی دمی و مردی در دقت آن ورق نامدی کز آه تیغ صفت شد سخت پیروزی از اتفاق خیزد گشتند و برخیزند و خستند	ایستاده که بگذری گرچه کزت بایند نامست زین گشته چو نا امید بود تا ریکم تو در دشمنانی کز بی مددی ولی سپاهی لشکر قبیل با بخواهم انگه بدینه تا به بغداد آوردیم سپاه ابو از زلزله مصاف خیران ساله قبیل با سپاهی از نعره کوس و ناله نای زانگونه که بود پای افشرد از خون روان رنگ می شمشیر کشیده نوفل گردد بر سر که زدی کینه گرز مجنون جهان هوس شون یاران چو کنند هم غنا بر نو قلیان بسته شدند خیزند بنو که کین بود	بس قائم کافه از سواری در عهده عهد نامست کانز که گشته در رود و از رده تنم تو موسیانی کردم انجمن صلح خواهی پولاد سنگ و نشانم در جمع سپاه کس نخواهد بس پرده کشید کوزن گاه دشمن شده کور بکده اول سر باز کند ز گنج سینه شد قلعه بوقیس یزان در شد بسر زنده گاه دل در تن مود میشدند سیل آمد و خست و خست از رنگ روان عقیق میست میکرد بجای کوه را حسد لشکری اگر چه بودی البرز تاورد گمان بجان سپردن از سنگ بر آوردند جان گشتند بغال سعد فیروز از یار و یار و یار
---	---	--	---



پیران قبیله خاک بر سر	رفتند بجایک بوس آن در	کردند بسی خرد شدن فراو	کای داور داد و ده داده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده	مارا بکشته گیر و برده	از کشتن ما را چه خیسند	مردانه تر مرده خون نیز
با ما دوخته نیر و تیر	بر دست گیر دست ما گیر	گیر و نه این قیامت است	کافری بجز این قیامت نیست
با دشمن تو سلاح پوشد	شمشیر تو بک باز کوشد	چون خصم ز تو سلاح ریزد	با خصم تو ده کی ستیزد
کز تو چنین سپهر گندیم	گر غمگنی نیا ز مندم	پیغام تیغ و نیزه تا چند	با بی سپهران ستیزه تا چند
یا بنده تیغ کان جیغ دید	بخشود و گناه رفته بخشید	گفتا که عروس باید مرود	تا گرد ما زین قبیله نشود
آمد پدر عروس غمناک	چون خاک نهاد و بر خاک	کای در عرب ز بزرگوار	و خود و سر می و قاصد
مجرد هم و پیر و دل شکسته	دور از تو بر روز بسته	در سرشش عرب قتاده	خود را بجمی لقب نهاده
این خون که ز شمع پیش من	در گردن سخت خوشین منم	خواهم که درین گناه کای	سیاه شوم ز ترساری
گریخت مرا بیاوری پیش	بجستی کینه بنده خویش	راضی شوم و سپاس دارم	و ز حکم تو سر برودن نیام
و آتش تیز بر سر زدی	اورا بشل چو عود سوختی	وز زینکه در انگلی بی پاش	باتیغ کشتی کنی بی پاش
از بندگی تو سر نیاورم	رومی از سخن تو بر نیام	کز تازه گل بر مع باشم	فرمان ترا مطیع باشم
اما ندانم بد یوسف زنده	دیوانه به بند بنده و بند	سر سامی و نور چون بود تو	خاشاک و نعل و زباله پیش
این شیعه را سی ناجو مرده	بی عی قبیست الیگان کرد	خو کرده بدشت و کو گشتن	چو مان زدن جهان شبن
با نام شکستگان نشستی	نام من و نام خود شکستی	در اهل نه شکسته گامی	به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نام با دی	کز دختر من کرد و یادی	نایافته در زبانش افکند	در سرشش جهانش فلکند
گرد گف او نهی ز مامم	باتنگ بود همیشه نامم	آنکس که من تنگ دارد	به زانکه نه نام و تنگ دارد
بد نامی نام من پسندون	این و بدین تبرسان ریز	کر بیج رسی مرا بغیبه	آزاد کنی که با دی آزاد
ورنه بخند که باز کردم	از نام تو بی نیاز کردم	برم سر آن عروس چون	در پیش سگ انگنم درین
تا باز به نام تو بخش	آزاد شوم و صلح جنگش	فرزند مرا درین تحسنت	سگ به که خورد و دیو مر
آزاد ز دست خطر ناک	چون مرهم هست پیش ناک	و از آنکه دمان آوننی	تا آن بزرگوار مرهم نیست



چون او در قیام گرفتار خواند	نوفل بگو ب او فروماند	زان چهره زان چهره گزید	بختایش کرد و گفت بر خیز
ماگر چه سر آمد سپاهیم	در خرابان خوش تو خواهم	چون می ندی دل نود	از تو بیستم که می ستانم
هر زن که بدست ز تو خواند	نان خشک معصیده شو خواند	مگر آدم از پی دعا با	نی از پی حبتن جفا با
آنانکه ندیم خاص بودند	باسیر و لان خلوص بودند	کان شد خطای مونس	دارد عشق عظیم نایاک
هر زن که بچنگ او رفتند	بر خیز باشند از خفتند	شوریده دینان بپوش	خود را ندیده بکده خدای
بر هر چه دهر اگر حیات	نهایت بود که بی ثبات است	بادی ز برای او نبرد	اوروی نفع و دشمن آورد
ما از پی او نشاید نبرد	او در رخ ماکش و تکبیه	آن نیست نشان هوشمند	او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فریفتند	هم قرع و فال غم است	نیکو بنود ز روی حیات	بر با خصل و تو با خجالت
آن که چون نام نیک داریم	ز نیکار نمونه جنگ داریم	خواهش گزینید حیات	باشش از پیش باز پس گشت
مجنون شکسته دل در انکار	دل خسته شد از گزند انکار	آن روز که زور دست بست	آن سخت کتفه بود دست
در بخت چو من سلیم ای	بایستی اگر بدی و فاسد	آمد بر نوافل آب چشم	جوشید چو کوه ز خشم
کامی بای بدستی نشود	پذیرفته خود بسزیده	در هیچ دی بدین سپید	داویم بدست ناتیر
از دست تو صید با چارفت	آن دست گرفت که بخت	نشسته لب زرات برود	ناخورده بدوزخ هم سپرد
شکر ز قطره بر شادی	شربت کوی ولی ندای	بر خوان طبر زده نشاند	بازم چو گلشن مشرب اند
چون آخر شبان بگرد	این رشته رشته پیچیده بود	این گفت همان از گزید	یک سپید شده و اسپید
چند که نمود شد ملایکات	کس نبود چنین مکافات	ترتیب کم از بین دیات	جنت نهی لب لکات
تا کرات از لب باز گردد	دست بدر تو باز گردد	ز رنگونه بسی سپید اند	نبد از دل او کمی شادند
کم کردنی از میان ایشان	میرفت چو ابریل پشیلان	نوفل چو یک خوشیست	با هم نفسان خوشین
مجنون ستم سیده را خواند	تا ابد بدش کرد و شادماند	جستند بسی در این فتنه	افتاد و پدر جریده کش
کم گشتن او که ناروا بود	ر پائیدن مجنون آهوان را از راه تنیاه	کان مرغ بکامند سبزه	آگاه شدش که از کجا بود
سازند و غنای این ساز	از پیر و چنین ببار و آواز	کان مرغ بکامند سبزه	ناروا و جی شایریده



طیاره نیک را شتابان	میدانچه باد در میان	میخواند سرو و دیو فاسد	بر او فلک آن خدایت
بام که بدید از آن لایت	میکرد ز بخت بد شکایت	میرفت سرشک زین به بخور	انداخته دید و است از دور
در دام قناده آهوی چند	محکم شده دست و پا در بند	صیاد باین طمع که نمید	خون از تن آهوان بریزد
بمخون بشتافت سپید را	مسبب سوار وید در ماند	گفت که برسم دام داری	همان تو ام بد آنچه داری
دام از سر آهوان جدا کن	آن یک دو سیده را بکن	بیجان چه کنی رسیده را	جانیت هر آفریده را
چشمی و سرخی نیمین خوب	بر سر ده نبشته غیر محبوب	دل چون دهرت که بر تنی	خون دو سه کیسه بریزی
انگس که نه دست گرگ است	آهوی گشتی آفت بزرگ است	چشمی نه چشم یار ماند	بولش نه به نو بچار ماند
بگذارد حق چشم یارش	بنواز بیا و نو بچارش	کردن زارش که بوی نیست	در گردن او رسن نیست
وان گردن طوق بندازد	افسوس مع دستغ بولاد	وان چشم سیاه سر سود	در خاک خنجر بود غوده
وان سینه که شک بیم است	نی در خور آتش کباب است	وان ناف که شکناک است	خون بختش چه آب است
وان پامی لطیف خیرانی	در خور شکجه نیست دانی	وان پشت که بار کس نمجد	بر روی زمین زنی بجد
صیاد بران نسق کار ماند	انگشت گرفته در دهن ماند	گفتا سخن نو کردی گوش	گر فقر نبود می هم آغوش
نخچر دو ماه قید ما برست	یکماه عیال صیدم برست	صیاد برین نیازمندی	آزادی صید چون سندی
گر بر سر صید سایه داری	جان باز خورش که پای داری	بمخون بچو آب آن تمید	از مرکب خود سبک نمید
آهوی گشت خوشن بره داد	تا گردن آهوان شد ازاد	او ماند یکی دو آهوی خرد	صیاد برفت و بازگی برد
مالید لبان دوستان دست	هر جا که شکسته بود می دست	میداد زد دوستی نه افسوس	بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم گزیده چشم یار است	زان چشم سیاه یاد کار است	بسیار بر آهوان دعا کرد	و انگاه زد دام شان باز
رفت از لب آهوان شتابان	فریاد کنان دران بیابان	بی کینه و رمی سلاح بسته	چون گل بلباح خوش بسته
در علمای ملک بوشان	گشته دل و چو دگر بوشان	آندرا که بچار دارد	خارا ز قصب بخار دارد
شب چون قصب سیاه پوشید	خوشه قصب زیاده پوشید	آن شیفه معصایه	چون با قصب از زار
نسب چون سر زمین خوشید	ره چون رست نه یک	شد نو کمان درون	چون از زنده سوار



بیا بچیت که بر زمین مار	یار سرش افکنی خار	تار و زخمی از آه کرد	وز ناله چو شب سیاه کرد
چون صبح بفل نیک رود	ربانیدن محزون کوزن را از دام صیاد		بر زو علم جهان فرو رود
چون خسرو هیچ خوت شادان	برخت لشت با دودان	ابروی چشمن بچین درآمد	کاشنه چیرند چنین برآمد
آن آینه خیال در چنگ	خوب آینه بود یک رنگ	برخاست چنانکه دود از لشت	چون دود عبیر بوی آتش
رویش گرفت بیت خوانا	بر دشته رنگ مهربان	میرفت و دیده راه رفت	ماشان بد بدل همی میگفت
ناگاه رسید در مقام	انداخته دید باز دانه	وز دام کوزن لوفاده	گردن ز رسن تیغ داده
صیاد بدان کوزن گلنگ	آورده چو شیر شتره تنگ	نابی گنیش خون برزد	خونی که چنین کنی چه خیزد
محزون چو رسید پیش صیاد	بکشد زبان چو بشی قصاد	کی چون سگ لایق بگویند	دام از سر فاجران برفت
بگذارد که این اسیر ندی	روزی دو کند نشاط ندی	زین جفت خری کار گیرد	با جفت خود تشیانه گیرد
آن جفت که شیش بگوید	از گم شدنش ترا چه گوید	ای آنکه تراز من جدا کرد	در خور و عباد خبر بدین رود
صیاد تو در خوش میناد	یعنی که بر وزن نشیناد	گر ترسی از آه در دمناد	بر کن چنین شکار دنداد
رائی تو چه کردی از بقیه	نخبر گراو شدی تو نمیسر	شکرا به این چه می پذیرد	کو صید شده تو صید کرد
صیاد بان سخن گذاری	شد و ز خون آن شکا	گفتا کنم پاک جانش	اما دم به رایگانش
گرچه خورش من این شکار	گرا ز خویش و نت کارست	محزون همه سازالت لشت	بر کند سبک ناد پیش
صیاد سلاح و ساز بردار	صیدی که نموده بود بکشد	محزون سوان شکار بکشد	آه چو پدر بسوی نسرند
مالید چو دوستان برود	هر جا که شکست دید می بست	سراقد مشکین بخارید	ز گرد و زویه شکاید
گفت ای ز رفیق خویش	تو نیز چوین ز دوست مجبور	ای پیش و سپاه همرا	خزگاه بشین کو خضر
بوسی تو ز دوست پادگارم	چشم تو تیر چشم یارم	در سایه جفت بادستار	وز دام کشت ده باد پست
خالی ز تو زخم کینه خوان	دور از تو سر کنند شاهان	دندان تو از دانه زار	هم در صدق لب تو میر
جرم تو که سازند ریشد	هم بر زه جانم تو به شد	اشک تو که هست چو باران	تا شسته جو ز به خاک
ای سینه کشای گردن افزار	دو سخته سینه رایب داز	دامم که درین عمارت است	سایه است در دست



دستی که چسبیده این بوم  
تو در زمین من از تو هم  
بادی که نذر دانا تو بوی  
زین منیس که نیکه صبرش  
چون گفت گون و ام دیه  
از عجب لعل فروشان  
چند آنکه زبان بد کند  
سوزش ز خرات دشت  
گر خود مثل چوب شمع مرده  
شکیر که چرخ لا تورد  
مجنون چون گل خزان سیده  
از گرمی آفتاب سوزان  
در سایه آن درخت عالی  
پیران آب سبز رسته  
آسوده زمانی از دیدن  
بر شاخ نشسته چیت و نیا  
بر شاخ نشسته دید زاعی  
مجنون چو مسافری فغان  
شب زنگ چای ای افروز  
گر سوخته دل خام راس  
ز بلی بچه کدم ساز

حال دل من کیش معلوم  
رنجور منم تو نیند رنجور  
باهش نیرم هیچ سوسه  
سکفت سبالت لپوش  
زان لقمه و آتش آرمیده  
شد مصر ملک چو نیل بوش  
یامع زند و آب نقار

کای مانده بکام شتاهم  
پیری که در میان افتاد  
بادی که ز تو اثر ندارد  
از پای گوزن بند کشاد  
سیار شب چو بر سر چاه  
آوا کشید میل در میل  
تا سوده چو مار سر بریده

رسیدن مجنون در سایه درختیکه زاع  
بر سر وی بود و حکایت کردن آن

آراست کبودی برود  
میگشت میان آب بده  
تفتیده بوقت نیم روز  
گرد آمده آب از حوالی  
هم سبز و هم آب شسته  
در لعلن هیچ ناشنیده  
مجنون شب میان صیفا  
چشمی چه چشم چون چراغی  
با دلی خوشین هم نشان  
روزی ز جسته ترا بدین  
در آن خندان سبزه  
هندوی کدام ترکشای

مقدیدن انجمن گل زده  
زان آب که بروی تشنه  
خبر سایه داشت هیچ رخت  
حوضی شده چون ملک دور  
آن تاشد ز گرمی جازاب  
زان غرض همچو سبز ویا  
چون این جهان سیه و دود  
صالح مرغی چو نافه عاشق  
گفت ای سیم سپیدانه  
بر آتش غم منم تو جوخته  
در سوخته و اگر گرم نیری  
من شاه که تو جگر شاهی

چند آنکه نخوابی انجم  
نیری که کد پشته  
بر خاطر من گذر ندارد  
چشمش بوسید که از آن  
یوسف و نای خرید جوان  
میرفت چو پیل حیات نیل  
تفتوده چو مرغ پر بریده  
سوزنده چو روغن چراغ  
پهلوی زمینی برود  
آفاق رنگ سرنگ کرد  
کشتی چو صبا بختک یار  
نشست لبایه درخت  
پاکیزه و خوش چو آب که  
زان آب چو سینه گشت آب  
میدید آن درخت با  
بادل چو مار گرفته پیوند  
چون صبا بختک یار  
از دست گوی سیه و با  
من سوگ زده سیه و با  
از سوختن چو آری  
ز تیر چو اسب



روزیک دانی نبه دایم	گونی کز دست رفت کام	ریب اگر تو در نیاسی	چیز شود و بن فراسی
گفتی که ته س و استیگر	ترسم که برین هوس بیرم	بنیانی دیده چون بریزد	از دادن تو تیا چه خیزد
چون گرگ بره زیش برود	فریادشنان کی کند سود	چو سیل خراب کرد بنیاد	دیوار چه گاه گل چه بولد
چون آشته مشک ماندن	خواه ابریار و خواه بگذر	اونیز سخن کشا و گستاخ	وان زاع پرند و شاخ بر شاخ
او بر سخن دراز کرده	پرند و حسیل ساز کرده	چون گفتا بسی فسانا باغ	شد زاع و نهاد بر آتش داغ
شب چون یزاع بر آید	شب تیره ز خواب سر آید	بر آتش غم منم تو جوسته	من سوگ زو میب تو پوشه
گفتی که ستاگان چه غنند	یاد بسته زاع چشم را غنند	مجنون چو شب چراغ مژد	افتاده و دیده زاع برده
میر خیت رشک دیده تار و	گفتار اندر بردن زالی مجنون را رس	مانند شمع خوشن سوز	
چون نو چراغ آسمان کرد	و گردن کرده بدر گاه لیس	از پرده صبح سر بردن کرد	
ب نظری شکفته زاعی	شد به لیدی چو شب چراغی	مجنون چو پرند زاع پویا	پروان صفت چو لعل جویا
از راه حسیل غار برداشت	هنجار دیار یار برداشت	چون بوی من نشسته	یک قطعه نهاد بر بگر دست
باز از نقشش بر آمد آواز	چون مرده که جان بدو رسید	شد پیر زتن ز دور پید	با او مردی بشکل میشدا
سر تا قدش کشیده و در بند	وان شخص به بندگشته خرسند	زن میشد و در شاکر کن	میسرد و رارسن به گردن
مجنون چو اسیر دید و در بند	زن و بختی و داد و گوگرد	کاین مرد به بندگیت با تو	در بند ز هر جیت با تو
زن گفت سخن چو جیت خوا	مردیست نه بندی نه چاه	من بیوه این فقیر و دلش	در هر دو ضرورتی ز میخ
از درویشی بدان رسیدم	کین بند رسن بدو کشیدم	ناکردم اسیر و داش	تو زین کنم محب و یارش
گرد آورم از چنین محبانه	مشتی علف از برای خانه	بنیم کزان میان چه بر خاست	دو نیم کنیم رست نارس
نجی من و نیم او نشاند	گروی بنیانه و منانند	مجنون ز سر شکسته بالی	در پاشی زن او نهاد طلی
کاین سلسله و طاق بجزیر	بر من نه ازین فقیر بر گیر	کاشفته و مستمند ما نیم	اونیست سزای بند ما نیم
میکردم بر و سیاه است	اینها و بد کجاکر خواست	چون دید زن نیمه تن کاک	شد شاد با نیمه تن کاک
زان مرد داشت در زمان	آن بند و رسن نیمه تن است	نبوخت به بند کزان را	از رسن کزان لورا



نایب و زنده می ماند  
 فندی کسی که بود غافل  
 چون برد خیمه رسیدی  
 چون دند فاش بر آورد  
 بگریست بران چمن بزاری  
 محرم تر ازین شدم در نزار  
 گزینا که نموده ام گناه  
 منکر معیبات تیغ و تیزم  
 کردی گفنی نمود پا بیم  
 نان جرم که پیش ازین بودم  
 گریز تو محکم است خیم  
 من با تو چو نیم خطا کار  
 در زند گیسوم در و داری  
 هر گز تیغ روان کنی برین سر  
 چون شمع دلم فروغ پاکست  
 تا زنده کنی تو جان خراش  
 سر زنده دور و بر نیام  
 بیست و نه بیت چون  
 رنجیده شد و غم میزد  
 بر آرد و هم بدرد برین کار  
 ره شکار از غم به باد

و مجله مجله می دو اندش  
 بگریست کسیکه بود غافل  
 ستانده سر و دگر کشیدی  
 گرد در لیش بر آورد  
 چون دیده ابر تو بخاری  
 بازاد شوم ز بند و چاه  
 معذور نیم هیچ است  
 و پیش تو بیند چون کرم  
 امروز رسن گردن نیم  
 سیار جایت از مودم  
 برکش چو صلیب پایم  
 خود را بختا کنم گرفتار  
 دستی بسرم فرود ناری  
 قلم خودم کنی برین در  
 گریز بری سرم چه کست  
 در پای تو یک مرده بشام  
 بگر تو در دگر سپارم  
 دیوانه شد و برید خیم  
 بر خود ز طبع بجه تبر کشید  
 نوید شدند از ویکیار  
 خدایم و شانت لیلی از یاد

هر جا که رسید مردمان دید  
 او را در فتنه خوروان  
 لیلی گفنی و سنگ خوردی  
 چون باد ازان چمن بست  
 سر بر زده در زمین بگرفت  
 اینک سر و پای هر دو دند  
 من حکم کش تو حکم راند  
 هر گز تفتنی بخت کردم  
 کردت شکست شد کانگیر  
 پسند مرا چنین بخوار  
 ای که تو دناست بی وفا  
 باید که وفائی آید از تو  
 در شقیم امید آن هست  
 اسماعیلی از خود بجه  
 شمع از سرور دگر کشیدن  
 چون نیست مرا بر تو ای  
 کوئی ز تو دور در جد آباد  
 از کوه غم شکوه گرفت  
 خوشایان که از دگر شنیدند  
 با کس چو نیشدار رسیده  
 هر کس بد و جز این نگرفت  
 با کس چو نیشدار رسیده  
 هر کس بد و جز این نگرفت

بگریست یکی یکی بختید  
 رنجیر بدست و غل گردن  
 در خورون سنگ قفس و  
 بر خاک چمن چو سر و  
 کاسی من تو طاق بخت  
 گشتم بقوت تو خرسند  
 نادیدم کیم چنانکه دانستم  
 از لطف خویش زخم خوردم  
 اینک شکنجه زیر زنجیر  
 هر یک شیم کشتن بدار  
 پیش تو خطاست بخت  
 یا تیر فغانی آید از تو  
 لاری به بیان بر سرم  
 اسماعیلیم اگر بجه  
 آساید وقت سر بریدن  
 زین بس من گوشه و ای  
 در دانه شست سر را باد  
 چون کوه گرفت کوه بخت  
 رفتند و ندیدنی بریدند  
 گفتند بیک آن رسیده  
 بدین زودا گرفت بخت

بخت



غواص جوامع معاش	گفتار اندر تسلیم کردن لیلی را به ابن سلام	کرد از لب خود که نشان
کامروز که نوبت آن تلفات	لیلی به نافع آن فریاد	مغیش که یاراسته فیروز
آمد به پیش زبان کشاوه	برسدق عمر مسکینه	افسانه زبان فروشی
کامروز چه حیل آتش ستم	از آفت آن میده ستم	یکبار گیش جواب و ادم
نوبت که خدا بفراد بادش	و از صدق و شهادت	و ندان طبع ز وصل بکند
الرزق علی الله از چنان	المنه له از چنین کار	رنجید مینا که لی نهایت
در پرده و نفیسه آه میشت	پرده ز پرده نگاه میشت	شد زگرش او زگر بگلون
چندان ز بهر شرک خون	کر راه خود این غیاظ باشد	که دست گزند و گاه بازو
می بخت ز دیده خون مناش	بگرد بر آب حله باس	در غم کشید خیزان را
ایلی که تهمنه باز گوید	یاری نه که چاره باز جوید	نیز است چو بار سه گرفته
در بهر بی نسیم مویش	سید اختر لطیف رویش	دل گرم شدند خوشگاران
هر کس بولایت و ماس	نیجست بحسن او و ماس	دلایل هزار و میانه
این دست کشیده تا برود	و آن سینه شاد و ناخورد	میداشت چو در دستهای
و آن سیمین ارکان و رنگ	آن شیشه نگاه داشت تنگ	پنهان جگری می آشکارا
چون شمع بجنده رخ بر آفتاب	خندید و بر رخنده خشت	ز وین در بانی شمع در دست
میبرد ز روی سازگاری	و آن لنگ را بر اهوری	صد زهره نشسته پیش نگاه
چون ابن سلام انجیر پخت	بر وعده شکر کرده و پخت	باطوق و طریق پادشاهی
آورد دخترینای بسیار	عشرین و شکر خج و ار	آرسته برگ ارغوانی
بنمود زو شمای ریا	چندین اشتر نیز ریا	چند آگنداشت خلق باور
زان زگر که یک خوش شیر	می بخت چنانکه رگ برزند	برگشتن قصه رگ غایت
چون کرده بجان مردی	کان خانه رگ بر دست	فام و تن و تن و تن



جود و سخنی که گویی ز شرم  
تا بیکشتی بهر برافست  
و آنکه بکلیه خوشش از این  
صاحب هنر مینماید  
هم نو برسی بیاوریا  
چند آنکه گرد کار بر گشت  
چون روز دیگر و خوشی  
یوسف عربی غلام است  
داماد و گر کرده را نه اند  
بر رسم خوب بهر شستند  
بر حلقه آن بیت و داور  
عطر می رنجارد دل بر نیست  
چون ساخته شد بر آتش  
بر غار قدم نه بر زو  
هر کوزه بیداشت ناصی  
جان دار و طبع ساری است  
تا بنده شده از آتش شاهی  
سیاره شب بر آتشون شد  
چون رفت عروس در کار  
روزی دوسه بطریق آرم  
زان تخیل و نده خوش

سایه مهربان است ازیم  
آورده ز روم چوین  
که شاه ازین مناسی  
اسباب ز برایش تمام است  
هم باز رسته ز داوریا  
اقرارش از آن و بر گشت

جانت که گویی که ز فتنه  
نمیدشد و آن قرینه ابرو  
کین شاه سو رشیه بیکر  
کز خون طبعی چو آب خیزد  
قاصد چو در آن محل نه اند  
بر کردن آن عمل نهاداد

گفتار اندر عروسی کردن یسلی

آنکند بآن عروسی  
در پیش گریه از نماند  
عقدی که بکشد بهر بند  
کردن تیسر شاکر نیز  
و اشکی بچو آب تلخ بخت  
نابخته بود هیچ کاش  
آتش به من بر می بسوزد  
بیرون فتد از قیاس می  
مردان سبب خدای کار  
جست و خیزد چو بکاهی  
بر دیار نیل کوی آینه  
بر پیش بسوی بزرگوار  
میگزید برفق موم رازم  
کز زلفش زلفه رازم

آمین سرور و شاد کامی  
بلوفان درم بر آسمان رفت  
و آن تنگ دمان تنگ روز  
نعل اش و بر شتاب میداد  
ز کینت بهر شسته جام  
عشوی که مخالفت پذیرد  
چون مار زرد و گدازد  
لیل که مفرج حیان بود  
چون صبحدم آفتاب روشن  
و الملو شاه مانند بر خاست  
اورنگ سر بر خود بدو داد  
با غار رطب چو گشت گشتاف  
نیش و نماند بهر نوحه

شده و او دم میست  
هر یک بخزیند و آب سپرد  
و می غرست و بخت لشکر  
در زر گوئی چو رنگ بریزد  
مسکین پدر عروس در ماند  
مه را به بان اورداداد  
گرفت بهت جاد میشد  
آراست کینج کوی بازار  
پروخت نبات تمامی  
و شیر با سخن سببان رفت  
چون مورد و شکر بطن سوزی  
آن عالی و آن گلاب میداد  
یا لوده که پنجه بود شده خام  
فرمان ترا جوی میگرد  
واجب بودش بریدن از  
و مختلفانی پاک جان بود  
ز و خیمه برین کعبه گلشن  
و زهر عروس محل است  
حکم همه نیک و بد بدو داد  
دستی بایک شیدا ز شاخ  
نماند و چو مرد در دین خود



زنت از در این عمل مانی	از خوشی تن در این برانی	سو کند که با نسبه بد کام	دارست ایمنع خود نگارم
کرم غرض تو برنجستد	گر تیغ تو خوانان بر بزد	چون این سلام دید گشت	زبان بتاسلام گشت خرسند
والست کز دفرانغ دارد	پروای اگر چه است دارد	لکن بتاین کشیدان	می توانست از او بریدن
کز بدن آن سه دوخته	دل داد و بد دست فته	گفتا که زهر او پیغم	آن بکه تر از زهر پیغم
خرسند شوم یک انتظاره	زبان بکه کند از من کناره	و انگ زمه گناه کاره	به پیشش نبود کرد زبانه
کز تو بنظاره دل نهادم	کزین گذرم حرام زادم	زبان این که بیان شد باو	بیش از قتری نه است باو
ان زیت باغ و مرغ گلشن	بر راه نهاد و چشم روشن	تا باد کی آورد غبار	از دامن غازیار غار
بر خطه نوحه در گذرگاه	بجو بد آمدی ز رخ گاه	کامی ده ستانم توستان	تا منده تر از نه از دستان
جستی خبری ز بار مجبور	دادی اثری بجان مجبور	چند ان ابله رقیق ناصر	تا لید زور و داغ دور
کام خشن نهفته شد بود	دان را ز چور و گشت پیدا	بر پشت پنج شکبش	ان شوهر روز پد خمش
چون شمشیر شسته شد گور	چه بک بد رجه بر شور	عشق آمد و خانه را خالی	برد است تیغ و داس
فرزانه سخن سرای آباد	خبر یافتن مجنون از شوهر کرد و ان سیلی		از به سخن چسپین خیزاد
کان شیفه رسن بریده	دوانه و ماه نوندیده	مجنون جگر کباب گشته	و مقام زده خراب گشته
میگشت بر شکب است	سولس نه بجنبه تیغ	بونی که زنده یارش آمد	خوشبوی تر از بارش آمد
زبان بوی خوش مانع بود	اعضایش گزفت ز ملک غیر	ان غیر خوش زهر سودا	سیاه منده است
بر خاک تمام چون بیان	در زیر دخت پر خندان	زبان بود که کار خشت	خار ز کل کل خا خشت
تا که شمشیر سوسه	بگذشت برو چه منده	چون دید دران اسیر	بگرفت زبانه ناله زنت
غریبه شکل زره و بوی	بردشت چه غافلان در	کامی بخیر از حساب هستی	مشعل بارت پستی
به گز زستان عمان تپا	کز هیچ جتی و غافلانه	انگار که هست شایسته بانو	ان یار که هست شایسته
بیکار که توان چنین کار	بی یار بی توان چنین بار	آن دوست که دل بدو	روشنی که کن زبانه
شد دشمن تو ز بی دانا	بیکار برید ز دشمنان	چون خبری جوید	بر منده بر باد



داوند بشو هر جوانش  
باشد همه روز گوش و گوش  
چون او ز نو در شد بفرنگ  
زن گزنی کی هزار باشد  
زن دوست بود دل زبانی  
زن میل ز مرد پیش دارد  
بسیار جفا می زن کشیدند  
زن حبیب نشانی گاه گیر  
گویی که کین برو نکوشد  
این کار زمان است باریست  
آن مرد دلش که در افتاد  
افتاد میان سنگ خاره  
آمد بخوار غدر در پیش  
گر با تو کی مزاج کردم  
یکدم نبود که آن چری زاد  
خیزد تو بر زبان نیارد  
گر بتو هزار سال باشد  
اندک تر از آنچه دیدم خورد  
از چرخ بر آب لعل رفت  
چندان بگذشت از آن بگذشت  
مشاهده این عروس نمود

کردند عروس و دزدان  
باشو زویشترن تیر خوش  
تو تیر بزین قزاق بر سنگ  
در غم که استوار باشد  
ما جز تو نیافت محراب  
لیکن سر کار زویشتر دارد  
دو هیچ زنی و فاندیدند  
در ظاهر صلح و در میان جنگ  
گوئی که کین در موهو کشد  
افسون نان بد در است  
از بای جو مرغی پراقتاد  
جان پاره و جگر پاره پاره  
کای من خجل از کایت بر  
بر غدر تو جان مباح کردم  
صد بار ترا میاورد و یاد  
بجز تو بجهان کسی ندارد  
بر خورق از و محال باشد  
گرای از آنچه بود که خورد  
بر عهد شکسته میت میگفت  
گفتار اندر خبر یافتن مجنون از شوهر کردن  
و جلوه چنان کشید این

او خدمت شوی را بپیمید  
کارش همه بوسه و کن است  
چون تاروت اولیا لیلیاد  
چون نقش قای عکسبتند  
چون در بردگنی نشیند  
زن رست نیاز و آنچه بازو  
مردی که کند زن از خانه  
در دشمنی افت جهان است  
چون غم خوری از شاد گیرد  
مجنون ز گزاف آن سیدوز  
چندی سر خود بکوبت بر  
آن دیو که این نسون خوراند  
گفتم سخن دروغ بدست  
آن پرده نشین روی بسته  
گرچه دگری گنج بختش  
سالی است که شد غرس و  
مجنون که در آن رخ گوئی  
می بود چو مرغ پر شکسته  
سلمان سر بهشت کارش  
گفتار اندر خبر یافتن مجنون از شوهر کردن  
کان همه نشین و در میان

پیمید در دوسه تیر پید  
نور زنده کارش این چه کار است  
زویاد کین چو کارت افتاد  
بز نام زمان قلم شکستند  
خواهد که ترا دگر نه بیند  
خز زرق لست و آنچه سازد  
زن سبزه زو ز بوناهست  
چون دوست شود لاک جاست  
چون شاد شوی ز غم سیر  
بر زو دل تش چکرسوز  
کز خون همه که گفتند  
از گفته نوشته خجل ماند  
عنوم کین آنچه گفت بدست  
است از قبل تو دل شکسته  
از عهد تو دور نیستش  
با مهر تو او ز مهر خویش  
دید آینه به آن دور و  
زان حربه که خورده شکسته  
دزدی خبری شد از ایش  
کان شده یافت سیمون  
رنگ لعل هر از لقا شش



چون گشت بشوی بی سببه	بود از بی یار دل شکسته	غمخواره او غم دگر یافت	کز گردن سوی او بر یافت
گشته خرد فرشته فاش	بمزن نراز آنکه بود پیش	افتاده چو مرغ بر شاخه	میش از نفسی در و نمانده
شد سوی ایساکین برو	بار یک شده ز رویه چون	با او بران حال گینست	کافی عبت نشد گشته
کوان دو بدو بهم شستن	عندی بجز ارعده لبستن	کوان بود مل و نه	سر زین خاضعی نهادن
دعوی کردن بدو شدار	دادن بود امیدوار	وامروز تیرک بگفتن	نیکی گشتی زمین رفتن
گیرم دلت از سر و فاشد	آن دعوی دوستی کجاشد	من با تو یکا جهان شد	کار تو همه زبان فرود شد
من محتررا بجان خریده	تو مهر دگر که گزیده	گر عده کسی چنین نذر	کورال نفسی میاد دارد
بایار تو انجمن شدی شاد	کز یار قدیم ناوری یاد	گر با دگری شدی هم آلود	مار زبان کن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم	آوخ مهر رخ باغسانیم	این فاخته بر سرچ دریا	چون یوه رسید بخور ذرا
خزما تو گرچه سازگارست	با بر که بجز منست غارست	آاه جو من سهم رسد	کس بر بخور و ز چون بیا
بر دشتی اولم سار	بگذاشتی آخرم بخوار	آز و ز که دل تو سپردم	هرگز نتوان گمان نمودم
بفرقتیم بید و سوگند	کان تو شوم به مهر و پیوند	سوگند نگار چه دست خود	پیوند نگار چه دست کرد
کروی دل خود بدگیری گری	وز دیده من نیادت شرم	تنهاس و تو نه ایم در دور	کازرم بیکه گشیم با جور
دیگر متعرفان بکارند	سایشان بدو نیک شایند	بیند که من غم تو نوز	تو با من من بویه کردم
گیرم که مراد و دید بختند	آخر دگران افکاره بستند	چون عده عده باز بختند	بجز عده شکن ترا چه بختند
فرخ نبود شکستن عده	اندیشه کن از شستن عده	گل تا شکست عده زار	نکست زمانه در دشت
می تا شکست دی او با	در نام شکستی نشد فاش	شب تا شکست داد با	باروی سیه شده انجام
در تو بچه دل امید بندم	در تو بچه روی از خندم	آن وعده که یاد داشتی	عمری شده هم لب زبانی
توان گمانی که من شوم شاد	وانکس منم که نایست یاد	با این همه آنچه کز تو بستم	باید شوم کز تو بستم
غم در دل من بمان نشاند	لازم دران میان نماند	آن روی نه کاشتا تو بستم	آن روی نه کاشتا تو بستم
عاجز شده لغز خویشت	کاخره توان نماند است	با این همه جور پاک است	با این همه جور پاک است



بیدار که عمر گاه است  
نوری تو بر رخسار  
گل در قفسی در دل در فرا  
باغ ارجح است و لاله زار  
زابروی تو نهی بیست  
سلطان خست بخت شکن  
تبریر در خیزان ندامت  
هم با تو هم شکیب ساز  
و بهمان فصیح پرسی زو  
کان پیر پیر بیا داده  
آسی شکنجه و جگر  
بسیار وید و مال خست  
در گوشه نشست ساقی  
تنگ آمد زین سرچنگ  
بازت عهد چو اتوانان  
بگشت بگرد و دگر  
ناله و تشنگی ایشان  
پوت بریده نشست و ناله  
و بدش چنانکه دیدم خست  
آواره از جهان هستی  
بر روی زمین سبک روان

زیبائی چهره عند الخواست  
ان پیر که بزمیت پیش  
شیرین تر از انگه شیرین  
از یکسخت ناله خواست  
هر یک شب غم را بپایست  
هم ملک مبرر گزشت و پیر  
کون جان سپرد تو بخت  
کنار اندر شکایت کردن  
با خال ایلی از شوبس کردن  
لیقوب ز یوسف افتاد  
عمری بامید خست میگردد  
قبال بر و تفریق خست  
نکی رسدش چهار گوشه  
شد نامی گلشن به چرخ  
بر درشت تنی دوازده جان  
در یک سیاه و تشنگی  
بلایک بخت تو بخت  
پیران بیدگان خست  
کان وید و تشنگی بخت  
منوار راه بیت پستی  
فرزیز منیسان زمان

و بی زبان جوان داد  
مگر شکری بود تو بخت  
گزالش بنیت بان نور  
الطلس قنای اصل شایست  
از غم و غم بدل سپیدست  
از غم و غم چو پشین یار  
آزرم و دغای تو زخم  
کنار اندر شکایت کردن  
با خال ایلی از شوبس کردن  
بیت جنون را مید و آخ  
تاس و زاریه بانیستن  
زان در و بگشت نوید  
پیری و غم و غم و زبون  
ترسید کاجل بسرو آید  
شد باز بخت چو فرزند  
نیز بامید و پاست  
جانی و چو چایون مشک  
نه پیش گرفت پیر مظلوم  
بی شخص و نده دید جان  
جوان بخمال یار بست  
و یک بخت چو شربت

خون همه کس حلال دارد  
شد گرد و رخ بود تو شایست  
آتش بدین در آید از دور  
باقر می رخ تو کایست  
با سرخ گل تو سرخ بیدست  
دشوار توان بدید و شوار  
در جور و جفای تو نشینم  
تا غم غمان کجا کشد باز  
از حال عرب چنین خبر داد  
زارش او امید ببرد  
زنگی ختنی نشسته تن  
کامید بی نداشت جاوید  
کردش جریل رهنمی  
بیگانه کس در و آید  
هر چه کند خدای خست  
از روی اثری ندید جان  
مانده گور مولنا کس  
یک روز وید تا بدان بوم  
در پست کشیده تاجانی  
از زبان مرگ است  
انوار و غم و غم و شفت



بابتد با پیچ پیچ آهسته فراز زفته نشست مجنون بکشا دید باز آنکو خود را کند زاموش گفتا پدر تو ام درین روز از هر دو سر شک دید کشا چون چشم پدر زگرید پرداخت از عجب کشتا کسوتی نتر از سر شالی که یاد بودش زین رو که کیش تیغ نیز تیری ز ده چرخ بی مدارا بترنگ کوی خوشین دن بنجیده شدن در آرد آن کو که سیل از در برزد از توسنی تو پر شد ایام ساکن شوارین بازه راند صایر شود پای ناز و کباب باز غنیمت نوش برآید ایس گندم کان و خمر کردند فر داکه اجل غسان گیرد آن پوشد زن که رسته باشد	چمیده سزار کلاه و سحر مالید برفق بر سرش دست شخصی بر خویش دید مساز یاد و گران کجا کند گوش جویان تو بادل جگر سوز آن بوسه برین این بانو سرمه زش نظر نداشت پوشید و از برای تا مغز بند پدانه می نمودش بگرز که معاصت گز نیست خون ریخته از تو آشکارا بازل غریبه آرمودن با آنچه که چه پامی دارد وز لرزه بین میگونه یزد روزی دوسه رامش پر ایام بایاوه گیان و س و اند خود را دم و روح مغرب ناخود نقشه اگر چه زیاده جسته از دجوی نمودند غدر تو جهان کجا پذیرد مردان و دو که گشتند	از چرم در آن بدست خون جگر از جگر ریخت در روی پدر زن رو کرد گفتا چه کنی من چه خواهم مجنون پوشا نداشت کز اندر روی بی ناری دیدش چه بر نه کاش در پیکل کوشید جامه کای جان پر نه جانست در خیم چنین نشاند کای روزی دوسه نشاند کای چند اکنه بی بی بوسه آن دو کله که جانست ز فسان که تو خیم آنچه بینی بهر رفت هنوز به گامه که مشرق و یو خانه بودند نه تا پیش از شب که گشت نه تدلی که آن نیست امه که نو عمر ریخت ثبت نه ز غنیمت مردان و دوسه سوز	براف کشیده چون از آرد هم بر جگرش بگرید ریخت شناخت از و کنار بگرد ای مرد در پی تو از چه رسد پای به رقتا و بگریست بر خود بسته از گونه زاری هم شخص بر نه مانده هم از غایت کفش تا عمامه کایام دو سه در شبست سالیست نشسته گریه ای انفاده برای مرد و گیت جای رسیدنی رسید ایسین لکر که چون غزل فرسود و شوی گریه بینی دل سوخت ترا هنوز که دیو چه زمانه بودند ایس ز قتل کوشش از کشته اعتمادی نیست می باید کرد کار نه نیست هم کرده تو به پیشیت آرد تا به به غنیمت باشد
---	--	--	--



نشین و میا بر مرک بر شین  
 هر که بوقت مرک پر شین  
 سیدان تو با کس نه نشین  
 ملک را وطن نژاد و منعت  
 تو آدمی بدین طریقه  
 شب چو عمارت من شب  
 اگر بر تو ازین سخن خبر هست  
 خوش ز می که درین سخن  
 افتاد و در آفتاب گرم  
 ای جان بهر یاد و شب  
 تا چون اجلم رسد میسم  
 پس ماندن من لبه باشد  
 ترسم چو کبک چو رانده باشم  
 و تاب است جهان بسوز  
 چون پند پذیرشید فرزندان  
 روزی در بیابا کی شکید  
 چون تو به عشق می کشاید  
 شیر ندی و شیر زبیه  
 چون سبزه مغرور بر شین  
 سرای بیست تو بهوشم

به هر چه رسد نباشد تن  
 سیلی زده قنای خویش  
 شود بد و سری این نشین  
 تو آدمی درین سخن نیست  
 باد بوجرا کنی حریفی  
 فردا عالم کس نیاید  
 آنقدر قنای آسان نیست  
 می خور تو که من خراب گشتم  
 نزدیک شد آفتاب ز روی  
 تا جان پذیرفت در باب  
 دانم که کسی است جای گیر  
 من مرده تو خالی از من  
 یا چو خوسر که کسم نباشد  
 آئی تو و من نمانده باشم  
 خوتاب دلت ز دیده زبید

از پنجه مرک جان کسی برد  
 وان لب که در از من نمزد  
 آرام گهی است هر دمی را  
 غولی که پس در زمین کرد  
 روزی دو که با تو هم غم  
 جنس تو منم حرف من بشن  
 نزدیک رسید کار میاز  
 من میگذرم تو دران بشن  
 روزم شب آمد ای پسران  
 زان پیش که من ایام از پا  
 چون رفت گشتن زین سرایم  
 بیگانه از میان و دایم  
 آه از ریحیل و آدم انیک  
 سر به خاک من باشد  
 اگر خود نفست جو دو باشد

گفتار اندر عذر خواستن محبت من  
 از پدر خود و راسخا

در عشق که پیل هم بیاد  
 تیری که شبست عشق خیزد  
 گفت ای نفس تو جان قایم  
 پند تو جانت دل فرودیت

عشق آمد و گوش تو باید  
 این دوز و دان و دوز  
 چون که انجمت پدر خوش  
 در حدقه بند گیت گوشه

پوشش ز مرک نوشتن برد  
 از پنجه نوشتن توشه بند  
 پایانی هست هر غمی را  
 خود را بکلفت آدمی کرد  
 عالی شوا از رکاب جانم  
 تسکین دل نعمت من بشن  
 با گردش روزگار میاز  
 غم گشت مرا تو شلو من بشن  
 جانم لب آمد ای پسران  
 در خانه خویش گرم کن با  
 آخر غلغلی بود بحبایم  
 انداخته زمار باید  
 در کوچه که او مقام منک  
 نالی از فراق و غمت باشد  
 زان دور در راه بود باشد  
 میخواست که دل نمد بران  
 مادر شده پدر فریب  
 مردانه کسی است که افتاد  
 بدست زنده زخم زید  
 از پیش تو که کشایم  
 شایان من نکست

بیت



فرمان تو گرد نیست و دلم	لیکن چو کیم نیست و دلم	ببین ز خرد چه مکنه دلم	بر سکه کار من چه خندی
در خاطر من که عشق و مهر	عالم همه جبهه نیر و	مایه که لاله برفت بر باد	خیزد و مستیم مانند بر باد
بختم نه چنان بیاد و است	کز هیچ شنیده نم بیاد است	امروز بگو چه خبر ز دوش	کمان خرد منی بود و است
و انهم پدری و من نیست	و آگاه نیم که صیت است	تنانه پدر را یاد من نیست	نه دیار من از نام و نیست
من خود خشمم که من بچاهم	مشتوتم و عاشقم که ام	چون بک در گریه او	دل گرمی من چه من خست
چون من بگر بچه گیاسی	فانع شده ام بر نوا	بذارم کاسیای دوان	بر داخته شد آب و زبان
در دشت نالین گشته ام کم	دوشی نریه میان مردم	باو ش کسی که دست کرد	همه دست و تیان پذیرد
چون خریزه گیس گزیده	بگر شوم از شکم بریده	ترسم چو من بریدگی	در محله دوست مان رن
به کابل را زلفش پوشد	تا خون بپوشش انجوشد	مال بختش پیش آید	آن یک که در آب گشت حش
کم گیس ز فرغ گیاسی	کو در عدم انت خاک رن	کب حرف گیر ز این جوان	بذار که زلف نراند
گوری کین و بران نیست	انکار که مرد عاشق دست	زان کس زوان طبع و دست	کز می نه صلح کار بر دست
گفتی که شب جیل میست	این گم شده در جیل تو	چون طاعت تو خوان این	آن نوند انم آن من
بر مرگ تو زنده اشک نرزد	و دایع کردن پدر مجنون مرغیان را	و بخانه آمدن و وفات که در ن	
چون دید پدر که در دست	کانشیته تن بر آزار بود	گفت من و یار بیکار من	هم شکل من هم افرد من
بر دست از و امید بود	خود را و تر و دل از مردم	انتا چه ز کار و بکارت	بر است پدر و زار بکارت
نومیدی تو سماع کردم	آبی ز شکم بر دلم نر	تا غل کین انم این	در مد سفر خوشم بر نر
در آردم آریست خیسر	در دیده بجای هر میل است	در بر گیریم بجای نرست	تا تو شگنم ره و است
این باز بپین دم جلیست	در عالم دیگر و نشتادم	هم دور نیم عالم تو	می میرم و میجویم عم تو
زین عالم خست بر فادام	پدر و که دیگر من نه بینی	پدر و که دست را بستم	و کشتی رفت بکشتی
باینکه چو دیده ناز بینی	در قیض قیامت او تمام	پدر و که خرم کوچ کردم	خفتن زین که باز کردم
پدر و که باز بپنادم			



پدر و دکنه نویسی ازین است  
اندلس برای خویش رنجور  
نگار اجل از کین برین است  
عشی بشتاب خویش رود  
دخانه غم بقا گیسو  
انفس که درین دنیا است  
و بیست جهان خسته موت  
باز که درین جهان نشینی  
خدا بهیست نماز انوس  
تا چند غم زمانه فروان  
دزدی که بود ز راست بالا  
خوش فرو ز من جهان بود  
سید ارچو من خوب درشت  
بوسه اتان بایست داد  
چون باستانه تاجان بود  
خاک من به چرخ کوسه  
تا که تیر سید در اندند  
آن تو هم کیان دین کیانند  
نیکی کن و ازیدی بندیش  
با کوه سیکه راز گوید  
هر نیک و بدی که در نیت

مادر شدیم و کاروان رفت  
نزدیک از و جهان شود  
ما ساخته کار کارا و خست  
خاک کیان خاک پیوست  
چون برق بیاورد  
آسوده دنی برو حرام  
در بند ملک تو نبرد  
بمنی چو بنوشش بینی  
افسوس که هست عالمی افسوس  
ناریدن و تازیانه خوردن  
گوهر بر در میان کالا  
چون بار باشد خاک بود  
لشکر شکن هر یک شست  
اگر از دست جهان نماند  
برویرانی خسراج بود  
سیکین به اتفاق پای و سوس  
بهر حسیه بره باز ماندند  
و جای کیان مگر کیانند  
نیک آید نیک انفریش  
کوه آنچه شنید باز گوید  
در گنبد عالمش صد است

چون از سرین در و دکنه است  
روزی دوز راه مالوانی  
مرغ تنگی برود شد از دام  
آسوده کسیت کو درین  
در منزل عالم سپنجی  
آفرید که زین معاصیان  
دکا هشت نیست جز جگر نیز  
این دیو که در جای است  
سر تو دین جن درین است  
عالم خوش خور که عالم است  
آن مار بود نه مرد جاناک  
عمست غرض بعد و پیچ  
چون چستان در درخاک  
که کوک ترش ترش تیرش  
فانج فشین پیچ جاسک  
افسوده رگست مرد بیکار  
نقشه کیان دین پرستان  
هم پایه آن سران کردی  
به بانو نکرد هر که بد کرد  
نیکی بکن و بچ در انداز  
در چرخ بلند اگر بلند است

پدر و دکنه کرد و باز گشت  
میکرد ز خنده زنده گاسنه  
در مقصد صدق یافت آرام  
ناسوده بود چاه در سر  
آسوده باشد تیر بجی  
آفرید درین دین درین  
در پیروی راست تیر نیز  
بر خیز که ره گذر سیاست  
کاهش ملک ایاتس پیچ  
تو در غم عالمی نیست  
کو گنج را کند خور خاک  
چون عمر ماند گوهران پیچ  
بستان بد و بخواه سیانگ  
که تیر ترش تیرش تیرش  
میزن بدرون است پائک  
خرشت بریده مادر بی بار  
ماندست جهان بزرستان  
الا بطریق نیک مروی  
کان بدیقین بجا خود کرد  
از چه تیوروی بر کند باز  
نیکان نظری بود شمنده



کسی به خاک بدید نیست	دین رفته کسی لب زهر نیست	خرد و خجسته و غصان	بر یادم ملک نهاد توان
کرد و چنان شدت فتن	کر فلک خاک نایش باک	ستایه بسین درین عمل گاه	و قناد و چو نویست و چاه
پنداشته درین درازی	هست این نهاد برای بی	تا زین جاپهت بروی یانه	دانه رست نسو و گزارد
لا و اقد کاین بساط همور	نفعیت که نیست بخ زود	هر جا که عیال نه بیالی	باشد پس پیش او خالی
و انجا که خرابست بیوست	هم رسم غارتی در زو است	در شیخ ده از خراب آباد	باقی نهاده اند بنیاد
آگاه شدن محسنون از وفات پدر چویش			
بر سنجاشته بود محسنون	چون بر سر جناح در کمنون	معیاد چو بدید برگزیده	بشاد و زبان بر و چو شیر
پرسید و را چو سوگواران	کاهی دوزیت و این یاران	فاش که پیش تو ایست	ای عزیز این ترا که هست
نماز و نه پدر بیادوت	نی شرم کسی که شرم بادوت	چو تو خلقی نبی اگر مستبر	کز افغانی بر اوراس
کیم ز پدر زبند گایه	دوری طلبی تو از جوانی	چوت مرد پر تر از آباد	آخر کم از آنکه آرایش یار
آئی زیارتش زمانه	واری نه تو تریش نشانه	در پوشش تریش نیاید	غریب از روان از خواست
مجنون نوای آن گزینک	ناله و نه است چو جنگ	خود از دریغ بر زمین زد	سیاه پانچ بر حسین زد
زارام و ترا گشت خالی	تا گور پدر و دود خالی	چون شوشه تربت پدر	الان شکسته و جگر دید
بر تربت او قناد و پیش	بگرفتش چون جگر در انوش	از دوستی روان پاکش	تر کرد آب و به خاکش
که خاک و اگر نت در بر	که کرد ز درد خاک بر سر	زندانی روز را شب آمد	بیا رشت با زراتب آمد
او خود همه سال در تنم بود	کز کام سخت شیرین بود	آنکس که اسیر بیم گید	چون باش چون بیم گید
نویشت ز دستگیر	بافل تپیدی اسیر	علیید بیان زمین سینه	نجات میز شین آشنی
چون غمخوارش از می یافت	از خوردن غم خنان می یافت	چندان مشو شکر بخت	کام از زمین بخون در افت
گفت ای پدر ای پدر کجا	کافر ز پنهانی ناسی	ای غمخورین کجاست بیم	تو غمخور تو باک گویم
تو بی پسری صلاح دیدی	زان روی بنیاد و کشید	من بی پسری ندیده بودم	تو نیست کنون چو آن روز
فریاد که دوزم از تو فریاد	فریاد سی نه خبر تو فریاد	یارم تو بدی دیارم تو	یارم تو بدی دیارم تو



استاد طریقتم تو بودی	غنچه ای چشم تو بودی	بی روی تو در مجاز نامم	افسوس که از تو باز نامم
سرکوبی دوری کن پیش	من خنجر زکریا پیش	فراید برآید از نامم	کاید از نصیحت تو یادم
تو را بغض من بخوش آید	من تو من و توید گمانم	تو گوش مرا چو حلقه زار	من دور تو چو حلقه بر دار
من کرده درشتی و تو نرمی	از من همه سردی و از تو گرمی	لقفل برآد نو نه گفتم	کیش بکن از تو خفتم
تو در غم جان من بعد دور	من کرد جان گرفته نادر	تو بستر من بگرد رفته	من رفته بترک خواب گفتم
تو بزم نشاء من مناد	من بر سر سنگ او قنادر	جان دوستی ترا هر دم	یاد آرم و جان برآرم از غم
تو گفته دعا اثر نکرده	من کشته دخت بختور	بر جابه زویه منیل باشم	تا کور و کبود هر دو باشم
آدامی پد راه افغانچه کردم	یک در دونه با نر اردم	آز دست ای پدیده بر جا	وامی مار بستم بیگنی و آ
آزار تو راه مانگس را	مارا گنبد مانگس را	ای نورد ستاره من	مشتو دی است چار من
ترسم کندم خدای ما خود	گر تو نشوی زنده خشنود	کفتی جگر منی بقدر	و انکاد زنی بر این جاکتر
خون جگر مندی بدین	خونی بکرم منی جگر من	گر من جگر تو ام متاسم	چون بی مکان کن کبابم
ز زبان جگر من خون جگر	تو در جگر من چهره	بامن جگر جگر افتاد	کالتش بچنین جگر افتاد
گر در حق نوشتم گنه کار	گشتم گنبد او در انار	گر بید جگر شش زکرم	از زخم تو گوشمال خوردم
زنگونه در این دایه میگرد	روزی بسین سیاه میگرد	تا شب علم سپاه نمود	تا که ز دل زبان نیاسود
شب چون صدف سیاه	بامای و سه گرفت کشته	مای پیش از صدف بخت	تا جمله دازد من بر بخت
عنوان زود دیده من	بخت شاد در این سنگ	بر گریه رشت تا روز	میخواند قصیدای می و سوز
سزاسر تر پیش یکی کرد	خان شد دقت و خاکی مرد	رخساره بران خیل می بود	تا صبح دارن صبح می بود
آکسیر صبح کسب اگر	کرد از دم تو خنجر خاک ناز	چون با تن صبح بر آورد	وز که شفق علم بر آورد
آخاک در آن روز	برشته خنجر غناک	میکرد همان سرنگ باری	اما بطریق سوگواری
بید زنی بشور بسته	بخت است بعد از بسته	بسر و سبد و افزونه	روزی اشبی شبی برود
قنایب بعد از بسته	آفتاب را اندر حال غن	کوه پیاپی	از دین چنین و دین



آن دشت ایستاده کوه بالین	ریحان سبزه چمن سافین	از سوک چو بار پرنیت	از کوه و دشت چیت
روزی زمره کاهه دشت	بر خاک دیار بارگه دشت	دید از قلم و قاسر شسته	یابی مکنون بهر نوشته
ناخن روان برق خورشید	خودماند و رفیق را تراشید	گفتند اندر گمان چو است	کز هر دو رقم کی بجایست
گفتار ممتی به از پس افتد	کز ما دشت کی سپر افتد	چو بجای شوق را کسی بیاورد	مشتوقه اند برون تراود
گفتند چو است در میان	او گم شده و تودر گران	گفتند که به پیشین نه بنگار	کین دشت تو را بشد او بو
زید که آفتاب دوست باشم	تا بر سر مغز پوست باشم	این گشت دشت بر کده کاه	چون را بعد رفت راه و براه
میخواند چو عاشقان نفسی	میجست عجاجی از طبیعی	دشتی شده در گسسته	از چاره و چون خلق رسته
خو کرده چو چشمان بهجرا	بایچه بنامای غفرا	فی خوی ده و خلقت دگر	با دامن دشت و لیک آرام
آورد و بکر ص و در باشی	شیر و گوزن خواج تاشی	هر دشت که بود بیابان	در دشت او شده ستابان
از شیر و گوزن گار و براه	لشکر گاهی کشیده در راه	ایشان گشته بنده و فلان	او به پادشاه چون سلیمان
از چرخ عتاب سایه لاش	در سایه کس ستر خاش	شامش ایاتی رسیده	کز خوی دوان دوی بریده
افتاده زیش گل را زور	بر دشته شیر خج از گور	سک با خورشید مصلح کرده	آه و بره شیر شیر خورده
اومی شد و جان کین گشته	ولشان پس پیش منگرفته	از دگر گشت گنی که غمگنی	و باه زین بهم برستی
آه و بره سبک و دویسه	پایش کینا در کشیده	بر گردن شیر مکیه داوی	بر آن نوزن سه بنادی
ز آنوز و بر سه بناد شیر	چون جان و آن کشیده شیر	گرگ از جفت تیاق اری	رفت از ترک سیاهان بجای
ورنه و پانگ و شش زاده	زیر شش چو پانگی او فتاده	زین یاده گیان شش چو	گوش و دشت کشیده در
او چون لنگان و بلبل بسته	و قبله گیان نشسته	از بیم و زندگان خوشنوار	با صحبت از دشت کس کار
آنرا که رضای او ندیدند	حالش در زندگان دریدند	و آنرا که بخواندی او بدید	کس بهر دشتی درید
با او چه زشتا چه زشت	بی استوری نشد کسی پیش	در سوک و جبریده را مان	میرفت چو باد و در بیان
با دشت چو دشت همت	کز مردم و چشمان بند کم	زان حیل آه و آن چو کم	بود آه و چو غیب غیب کم
باز گیر و چاک و طرب باز	مابیده سرین مگر دین باز	مجنون که با بهر دشت	مجنون که با بهر دشت



از بر خورشید خواند پیریت	هر ساعت بود بر سر شربت	چشمش هر روز بوسه میداد	میکرد چشم و لسان یاد
مردم تعجب از سبایش	زبان رفتن و مشن و لیش	هر جا که بوسه میداد بود	تا دیده پرویز دنیا سود
فتی بوسه از آن مرده	کردی بر او تسکین	آوردی از آن خوش شایه	تا روزی که از او گذشت
زان جرم نشین چشمش	پردل کن جمله و لیش	یک روز از آن ناله خورد	باقی بدوان حواله کردی
از آن که ربی و قوزی	دادی بدوان برت روی	هر دو که بدید سجد بر پیش	روزی ده خوشین شمش
پیر من او دویدن و د	بود از پی کسب روزی	احسان چشمت را نوار و	آزادان را غلام سازد
حکایت			
در همه شنیده ام که گاهی	دیوار صفت چو بود زید	هر یک بصلابت گرازی	بودست بر و پادشاهی
در سلاطین شکی چند	دادش بدان سگان غنوار	هر کس که شاه بی امان بود	برده سرشتری بجای
شده چون شدی از کشتی آزار	در هر شهری تمام دانی	ترسید که شاه دشمن سازد	آوردن خورشید همان بود
بود از ندای شه جوان	دیشگاهش از یاد	از بیم سگی بوقت پیشی	بیگانه شود زین یکی روز
آهوی و ابگ نماید	و بطبع آن سگان نگذری	چندان بوخت نشان بد	با سگبان گرفت نمویی
هر روز شدی و گوشتی	گشتند سگان بطبعش	روزی بطریق خشنماکی	کان دشواری بدو نشان
از دست دست زیر پایش	تا پیش سگان نه شازاه	وان سگ نشان سگی نمودند	شه دید در آن جوان خاکی
فرمود و سگ در آن گاه	خود دور شدند و استیادند	وان شیر سگان بدین جنگ	چون سگ به شیر نشان بود
بستند و بان گشتند و دند	دم لا بکنان توختندش	گوش هم دست بند بستند	کردند تخت بر زمین است
چون نمودند و منتش	تا رفت برویکی شازاد	چون روز سپید روی نمود	سر بر سر پستان نشسته
بودند بر دو چو دایه و سوز	نمایند گفت باندیان	کمان آهویی گن بر او ش	سیه و سیاه شد زان روز
نشد و ز کار خود پشیمان	اندام و احب که می خوردند	سگبان چو ازین سخن گاه	دام سگ نیت خواب گونش
بنیاد آن سگان چه کردند	کایزد که پیشش نشست	بر خیز بایه بینین نور	آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شمش آبی ز شربت	دندان سگان به پسته	زان گران کمان از آرد	تا صنع خدای مبنی از او
بوی سگان به پسته			نازدیکی بر دوسر



شده کرد شتاب تاشانند	ان گم شده را گریه باند	برند تو کلان رهش	از سنگ بگمان بیدارش
شده ماند شگفت کاینچو دوز	چون بود از آن بگمان نیازو	کران گریان بیای برقا	صد غدر باب چشم از دوا
گفت که سبب چه بود بپای	کین یک نفس ماند جای	گفت سبب آنکه پیش ازین	دادم بگمان نواله چسند
ایشان نواله که خوردند	بامن لب خود به مهر کردند	ده سال غلامی تو کردم	این بود بدی که از تو خوردم
دادی بگانه از یک آزار	این بکند بدست آزار	سگ دین شد و تو آشت	سگ راقص در مت و تیر
سگ صانع کند به دستخواب	مردم نکند و ما بجا	مقدود ازین حکایت	کامسان دهن به عمارت
بشار شد از غار مستی	بگذشت سگی و سگ پرستی	مجنون که بران آن غم شد	کرد از پی خود عمارت آباد
ایشان که صلاح کار بودند	پیر امن او عمار بودند	گر خاست در گشت حاکم	از مو کب او نبود خانه
تو نیز گران کنی که او کرد	خوشتاب جهان نباید	هم خوان تو که خلیفه نام	چون از تو جزو ترا خدایم
خشنده شبی چو روز روشن	ز تازنه فلک چو شکرشن	از مرسلای زحمات	ز زمین شد و چرخ آسمان
سیاره بدست بند خوبی	بر قطع فلک بیای کوی	بر دیو شهاب حیرانده	لا حول و لا قوة الا الله
از تازنه شب هوا متلسمه	وز گوهر سه زمین مشور	از گوهر نافه چرخ ششلاق	پرزو و عرش کرده آفاق
کرده فلک از فلک سوار	روشن در قلب احصا	فرقه بزرگ جنبه رانده	کشتی بنیاد چرخ طیار رانده
صد گونه تازنه شب بگ	بنمود سپهر را در رنگ	بر دین زحر بر زردار	بر سنج بکشیده بیرق
نه کرد پرند زر کشیده	پیر این آن نصب تنیده	انجم صفت و گر گرفته	نوبند گیتی بر سه گرفته
گشتی بگمان گرو پشاه	یک محرم قنادر بر سر راه	یا شکل عمارت از کمانش	تیر سیت که ز بر کمانش
زهره که ستام زین او بود	خوشبوی جو بوی فین او بود	خوشبید چو تیغ او جانسوز	پوشیده شب و روز در او
مریخ بکینه گرم تعجیل	نا چشم عروس را کشد میل	بر حبیب محرم او گمین دست	کاتبال جهان بسته بر دست
کیوان مستی علاقه آویز	تا این تیغ او کند تیسر	شاهی که چنین بود حدش	آفاق مبادی جهانش
در خدمت این خدیو نام	یا اعظم شاک ای رفا	از شکل بر من و زینا	انتاده سپهر و زینا
عکس جل از پاهال خنده	بر حبیب فلک ره پی گنده	گلو فلکی جو کا و دریا	اکبر بر فلک جهان شیدا



بوزاکم و دروید بسته	برخت دو پیکری شسته	کرده جو کو اکب نمیب پیش	بمبوشسته گوش و گوش
فرخنگ بچکل آن در ش	انداخته ناخن بیاست	زهر و بشار گوهر نشان	طرفه طربت دگر زارتان
جبهه ز فروغ جبهت پیش	افروخته صد چراغ و پیش	قلب لاله آن است موزان	چون تش عود و عود سوزان
غدر از رخ سنبله در آن رخ	بی صدف نه کرده دانه صدف	عوار از نشاط بیج شمشیر	نازی سگ بویس انده شیر
انگیزه معنوه چون کرمان	شش قرص یکا سیه میان	میران چو زبان مردوانا	بکشتاد زبان بی زبان
اکلیل قلب تاج داده	عقوب یکمان خراج داده	با صادر و ردغسایم	لبده دوسه دست کرده قائم
جدی سر خود چو بر پریده	کافسانه سر سر می شنیده	در گنج خنجر دمان گرفته	سعد جبهه را عیان گرفته
لبم نه دعای طبعی بود	در صبح چو در دست نمود	دلوا از گلهای آفتاب	خاموش لب از زبان پرا
پوسته بیت زیر شل	کاین هست قدیم آن خو	خاتون ریش زانده دای	بالطن الحوت و دغاری
برشته زده نزل کو اکب	اجرام غریب گشته کب	رسته ز سه پای مولی	لبطن الحوت از چهار پای
عمیق دست ندر مندی	برده ز هم افسان بلندی	وان کوکب یک پای کردار	در و یک ملک نشاند قرار
شعری بیایات بیاست	فی شو باستید نشاند	مبسوط یک چراغ زنده	مقبوضه و چشم راغ کند
ساق مجله نیک شمشیر	انداخته بر تله دوشیر	چون فرد و ان ستاره فرد	بر فرق جنوب جلوه میکرد
نشت نه بر بر توابع	تشت چو عجب بریران	توقع شیمها سلسل	گر اراج بود و گاه اغزل
اسیر پرنه پرکش	طائر شده واقع پستان	خالی نقش در ساری	کی دور بود نقش کاری
سیاه سوزیم شیمان	نقاری چشم تیر بنیان	تابان دم گرگ در گاه	چون یوسف چو از بن جاده
پیر من از نیک نوردان	پیکار نباتات نش گران	مجنون ریزه تار ساج	میکرد بچرخ حلقه باز
مجنون نظری گماشت ال	گشت ای تیرت من و ل	برز سر و روشن شب فرد	روی طالع سعاد تو فیروز
ای شعلاتش طبع این	صاحب رسی سر و گونا	ای در کین تو لایر سر کام	در جبهه تو رقیق سر جام
ای نه گمین تاج دارن	خاتون ساری کانه ان	ای طیب بنو طلیت رویان	زلف تو بیهر شک سوزان
طبعی کن از که طبع	بشام و انیده است	زات نه و کراود و امانت	زبان برسان که وقت است



چون شتری از افق برآمد ای در نظر تو جهان فرشته ای راست بود از عالم در من زه فاشه کن از دست مرا سان نشانی دانست که از خیال باز گفت ای در تو پناه گاهم از علم تو پیش از آنکه گویند ای کار بر آورد بندگان ای هفت فلک نکلند تو ای هر لبی ز تو رسیده ای خاک من از تو آب گشته آن کن بعنایت خداوند چون کیمیک این سخن فرو مرغی پریدی از سر شاخ بیننده خواب چون دید زان خواب مزاج برگرفته روزی وجه روز عالم افروز صبحی بخت بر دیده آن بخت که کار و شور را مجنون شفت از موده	بادی ندید و گرد آمد در سکه نوجوان کشاکش مائل به صلاح کار عالم گر چارت هست چاره کن کم گیر سگ ز گشت سگ کارش زسد بچاره ساز غیر از تو کسی بحسن پیام وز حسن تو پیش از آنکه بومید نیکو کن کار مستمندان ای هر که بجز نوبنده تو نالیده شده در نو دیده بنگر من خواب گشته کاید شب من بر شلکه در گفتن این سخن در غمت دستی بهو ابلع گستاخ صبح از افق فلک برآمد زان مرغ بود مرغ پرگزته	کای شتری ستاره سحر ای منشی نامه خدایت ای بخت مرطوبندی از تو ای یار من بد بگردان بون وید که آن بجا خندان نالیده از آن بچاره ساز ای زهر و دشتی میست ای بنده شامی بجه غمخود ای مایه بند کلاه و بند ای شش جفت از بند پستی ای هر که سگ تو گوهر شکی مگذار که عاجز و غنیم روزم بود بخت گردان در خواب چنان بختش گو هر زده آن فرود شاند چون سج روی تازه رو در عشق که وصل تنگ است	ای در همه و در همدان بزیست و زلف ترا و لامیت دل را همه زور و زندی از تو آن کن که پنهان کنند روان هسته ز لوح خود گردان از جمله وجودی نیازست سر زامه نام جمله نامست دارای وجود و داور بود کس را نه بجا تو که نه از بند ملوک ترا بر دست ای هر که نه با تو بر سرش از دست خویش بر غنیم بختم ز بهانه بست گردان کو خاک بر او ج شد درش بر تارک تاج او شاند میکرد شاه مهر جوئے شادی بنیال یا بخت روشن شده چشم از زبان روز بارش نفس مسیح دیده بخت آمد هر چه گذرشته دانه پنهان بخت و خیل
رسیدن مشرود لیلی مجنون وصفت نماز گاه		دولت ز عتاب سیر گشته دردیده جو دل کشید خیل	آز و ز بدست برقا دل کشته شده بگرز و روه



آرزو زنده شده بود که  
از برق انجمن غبار  
مجنون چو شانه کوه در آید  
آمد بر آن سوار تاز  
سحاب تو گرچه دلنواز است  
زین شیرم گزاف کاری  
گر زینکه جان متاع دار  
گفت ای شرف بلند آبا  
مردب خبرم ز هر طرف  
گر نیست گفتن است گویم  
پندام گذار ز او پیغم  
ماهی نه چو ماه کافیه  
شیرین سخن که چون سخن  
زلف بهشتی کل جیه  
خفته چو دگر یکی از خوا  
جاوشی بدل ز بودن  
اما قدری زنده بانی  
برنامه آن عروس طنان  
خضر ز آب پیچیده سیراب  
بر کل زمره گلاب میرخت  
گفته چه کسی زاری است

کریستن در گذشته بود  
ز ساره نمود شمسوار  
ز گوهر مردی شریف  
کشتاد زبان بد لغوی  
اندیشه و نیان در آید  
دست به شان شاه خار  
بگرگمی سخن گذار  
در پایی دوان کشید و اما  
یعنی فریبی از ریفیه  
دری سر راه نوش جویم  
کای طالع نوست شده  
براه وی از قصب نقاش  
از قصب چه تشنگی است  
قدش چو العن و من چو  
رسته کنایه چشمه آب  
ریحان نفسی به طر سوزان  
پدرفته شسته ناتوان  
هفتبار نیک و یک انداز  
اسکندرشه زاده بی آب  
مساب بر آفتاب محبت  
نابان است از بی

از بردشت نیکی سنگ  
شخصی در چه تنفس پاره نور  
بر موب آن بیخ زدوت  
کای خیم نیانی این چه سیر  
ترسم زین که مار دیدم  
ز ناوک تنبیت آن قار  
مردی سفری از لطف ریش  
آه و بدل تو مهره داده  
دارم سخن مفت به تو  
عاشق چو شیدا بیداری  
وی برگرد فلان وطن گاه  
سزوی نه چو سر و بلخی  
آه چو می که چشم آهوش  
یعنی که چو با حرف جام  
ایرومی لباق از جفت  
الفقه چاکه تپان جفت  
تیرش صفت کمان گرفته  
سلطان ایاز هر دو هم دست  
در دست بجان زید بسته  
از کس نمود نوحه سازی  
کشت و شکار ز هر خشنده

کردی بر قامت تو تیارنگ  
پیش آمد و شد پیاده از دو  
تا جمله شدند بر زمین لبت  
تعبیل می روی چه خیر  
چه بار که از دما گزیدم  
روید زوله به نو سوار  
چون سایه فتاد ز ریش  
بر خط تو شیر سرناده  
ز انگونه که کس نگفته با تو  
گفتا که بسیار تابه داری  
دیدم صحنی نشسته در راه  
باغی نه چو باغ خدی بی در  
میداد بشیر خواب خروش  
شد جام جهان نما نام  
جفت آمد و طاق طاق  
کز دیده برادر نفس رست  
خبرش ز کاشان گرفته  
سرنیک خراب جامان  
باشوی ز بیم جان بسته  
بیشود در دم بران نیای  
کای بر جگر نکند



بیل بودم و لیک کنون	مجنون ترم از هزار مجنون	زن شیشه سیه ستاره	من شیشه تر هزار باره
اگر بپاشا بگواه دست	آفرین چون زشت و دست	و شیشه خشن بست بر ک	وز بچ کسی نیایدش پاک
چون من بشکوه و زکام	آشنا قدت و دو که خواب	مسکین من بکیم که کیم	با کس نترسم ای ازین غم
ترسم که ز بخیه دی و خانی	بیکانه شوم ز نیک نامی	زهری که لب گرفته نه شم	دو رخ گیاه خشک پر شم
از یک طافم غم غم بیان	وز سومی و گر غم قبیان	من زین و عذبه قوی است	بکسر که شرا و قتاده است
نی دل که بشوی بستیزم	نی زهر که از پدر گریزم	که گوید ملک و نام پیشین	کز یکک قوی ریت شین
که عشق دلم و دهر که بریز	زین زنا و غنچه کبک گریز	زن گرچه بود سباز از حسن	آفرین است همه بود زن
زن گرچه بخون خود دیکر	زن باشد زن اگر چه بیکر	زین غم چون نتوان برید	تن در و ادم بچشم کشیدن
کبک جگر من زیر پلوت	کان یار که بی منت چوت	بی من و تنی که می شمار	و ایام چگونه میگذارد
صاحب غم که ادم است	سفرش که ادم خان است	هم صحتی که می گزیند	یارش که با که می نشیند
گریستی ازین مسافر آگاه	مارا خبری بده درین راه	چون من سینه و این سخنم	قلموش بدن و اندیم
آن نقش که بودم از تو خوا	بر دل زدوش چه مهر بزم	کان دل شده ز خود دیده	بست از همه و پستان سیه
بادست ز عشق تو پیش	گورست و گون نشیم عشق	عشق تو شکسته و دل زده	مهرک پیش شکسته ز کرد
بیند همه روزگار رخسار	زین گونه قتاد کار بکار	که نقشه محبت تو خواند	وز دیده هزار سیل راند
که مرثیه پدر کند سان	وز سنگ سیه بر آرد آوان	و آنکه رفت با مدح امانت	و موخته اند و جالت
خواندم دوسه بیت پیش نام	ز انسان که بر آمد از آتش	و نه دید برب سر و بر	دور از تو چنانکه گفته ام و مر
بعد از نفسی که سر بر آورد	آهی دیگر از بگر بر آورد	بگرایست با می بانی یار	اگر از بدست برون و یار
وزی کسی تو در چنین روز	میگفت و برن و این بخورد	چه که با هم خورشید و یار	بمنده و ببارد سوار سوار
کای پاک دل و حلال راه	بردار که بستم از قتاده	روزی که ازین هزار است	تدبیر کنم بچشم من
برتر که من گذر از راه	وز و برن نمای خرگاه	تا که از حساب کارم	ترتیب کند بچشم من
یاریت رسا و نامان	این نامه سان بیا رسانی	این گفت و زانی بیا رسانی	من نیز رسا و نامان



بیر در بران آستان که بنمود  
 بزانه ناده مهر انده  
 مجنون که غای ناله راوید  
 افتاد چنانکه او فتنه مست  
 چون بازگشت او نامه را بنید  
 کین نامه بنام پادشاه  
 دانا تر حمله کار دانا  
 روشن کن آسمان را بنجم  
 جان آده بیا نوز جان داد  
 زین گونه ایی گرفتارنده  
 یعنی ز من حصار بسته  
 ای خازن گنج آشنائی  
 ای مشتبه خضر و سیاه  
 ای خرم گوی ماست من  
 بونی و بگو نه چه سازد  
 و این هفت نهاد اگر چه هست  
 که گم کردم که سر مهر بست  
 در بنده نشان موشی هست  
 ترشی کند از ترنج خوشه  
 من کازه تو بود چو خرگور  
 آن که بیا که بیا که بیا

رغم بد و ذوق او زود  
 سینه کرم کتاب خفته  
 بزانه هر آنچه بود بدید  
 او زت ز دست نامه در ست

دیدم که گبود کرده جامه  
 وزن نامه چنانکه بود گشتاد  
 برایی سواد سر چو پر کار  
 آمد چو پوشش خوشین باز

گفتار اندر رسیدن نامه  
 سینه به مجنون

دانی زبان بی زبان  
 پیرایه ده زمین ز مردم  
 زین پیش خزینه چو تپان  
 و انگاه حدیث خوش را نده  
 نزدیک تو ای نفس شکسته  
 عشق از تو گرفته رشتائی  
 پروانه شمع سبزه است  
 هم تانگه قیامت من  
 من باتو تو با که عشق باز  
 بر سر شبنم خفتست  
 چون بیا به سر مهر بست  
 ریحان نشود و لیک دور  
 اماند به ترنج بوته  
 مرده بد را و بد شان رگور  
 بگر بقیعنا می بر سیدو

قسام سپیدی و سیاه  
 فردا زنی به فدا بکلاه  
 آراست بنور عقل جان را  
 کین نامه هست چون پیک  
 اسی یار قدیم عهد چو نه  
 اسی خون نو داده گوهر آرا  
 اسی از تو فتاده در جهان  
 ای دل بوفای من سپزه  
 چون بخت تو در فرقم از تو  
 من سوده دلی دردم نشود  
 شوی ارجه شکوه شوی ارد  
 چون زده خیار گنج کرده  
 من خواستی کزین جهان  
 چون باتو بهم نیتوان نیست  
 دان کزنی خرم است شش

پوشیده من سپرد نامه  
 پوشیده بیک بیت او داد  
 برگشت نهاد نامه صدار  
 داد از دل خود شکایت ساز  
 بود اول نامه کرده پیوند  
 جان تازه کی بهمان پنا  
 روزی ده جمله مرع و ماس  
 حتی ابد به بی زوال  
 بقدر و مهر و این آن را  
 از غم زده بدردمند  
 وی نهد میشت عهد چو نه  
 ساکن شده چون عشق در  
 گوری و سکه کرده بگو  
 من سوز دقای تو بنزه  
 حفت تو ام ارجه طاقم تو  
 کالما کس ش نیاز دوست  
 بی روی تو ام چه رود دارد  
 هم کالما بد ترنج کرده  
 باشد چو تویی در آستان  
 زنیان که بریم گناهان  
 پیش از مرده شک بادوش



سوی تو پیش من جانیست  
من ماه و توانایی از نور  
مرگ پر تو چون شنیدم  
در دیده ز دل کشیدم  
جز آنکه نام از دست  
از پنج دل تو هستم آگاه  
کاین خانه که آب و گشت آرد  
کم کن خیرت و عیبر افزای  
در دل شدگی قرار میداد  
دانا به اگر نیاید یاد  
در خط مشوا جهان بگردد  
زان نخل که دارد این زمان  
فریاد زلی کسی نه رایت  
از بی پدری مسوز چون بر  
مجنون که بخواند نامه دوست  
چون شد بقرار خود ننهند  
افتا که نه کاغذ و نه خامه  
در سباب و بیرنی که باید  
دیرینه غمی که در دلش بود  
لیلی که بنامه در نظر کرد  
بود اول آن شب به پرگار

خاری زره تو گستاخ است  
چشمی بوی کثیم از دوا  
بر مرده تن گفن در یم  
جامه زده چون نقشه و نیل  
هر شکر که باید آن در گشت  
هم چار و شکست درین راه  
از نعلی خود تیگت آرد  
در راه گریز چرخ کز جای  
میری بستم کار میداد  
زان گریه که دشمنی شود شاد  
کاین چرخ زان زان بگردد  
فردا طلب ترا در دبار  
کاخر کس مکیان خدایت  
چون آب شوگر به در غرق  
افتاد و چنانکه خسته از پوست  
بشمر و بگریه ساعتی چند  
چون راست کنم جواب نامه  
بسر و بد و چنانکه شاید  
در مرسله سخن برآمود

نقد و منی نقد و امن  
خند زده میا زماندن  
اگر دم ز طپانچه می لرزد  
باتو خوانش بریایه  
کز خیال تو نیست کز  
روزی در درین نخل خانه  
نگارن چو خزان در پیش  
من نیز همان عیار دارم  
عائل به اگر نظر به بند  
ای در حق تو چنانکه هستی  
و همان سنگ که دایر زرد  
درن غنچه که در کنگر نیست  
دل تنگ با شرا گشت  
گرفت پدای بنامه  
فریاد ز جان ز برآمد  
آن قاصد را بدشت بر جای  
قاصد میان کشاد در چرخ  
مجنون تسلیم زنده برداشت  
قاصد ستود و دید چون بود

باز آب و نقد و امن  
ان که شکر است به تو خواندن  
بند شکر در در مر مرده  
از دم به شکر و ستودار  
باز تو نیست بکزان در  
میاید ساخت بازاء  
کوتاهی عمر من به خاموش  
تسلیت قدیم استوار دارم  
زان گریه که دشمنی بخندد  
خوش باش درین میان کجاست  
آن بین که ز دانه خوشتر  
پیام ده گل گفت است  
کس نیم خیزن نیست  
کان گوشت کهر بنامه  
کس نموده خوشتر بنیامه  
که دستش اوست لاله پاک  
چاکب شده چون کیل خور  
نقش از کت به داشت  
زانگونه که بر دانه دارد  
شکرش عکس بنامه بر کرد  
هم کی از نیستش یار

گفتار اندر جواب  
نامه مجنون سیلی را



اناسی بختان و آشکارا  
 بنیادین دل به تشنه سینه  
 و آنکه ز بجز سبانی خورشید  
 فی فی غلظت خون بنوشت  
 من ناک تو ام بدین خرد  
 من دروستان تو نمائند  
 ای کعبه من جبال اودیت  
 ای تاج دلی نه بر سر من  
 ای باغ ارم به بی پاید  
 ای چوب که بود در پیشت  
 گر بنوازی بعبارت ارم  
 در پامی تو ام ابریشانی  
 چون بر خیزد طریق ارم  
 سگ را تو دی سلاح گرگی  
 من در ره بندگی کشم بار  
 بر آلت خویش من زنگ  
 آن کن که بر حق و دلنواز  
 به خواجه که این کفایت  
 در مغرینش تشنه سینه  
 چون یو از تیر ناگهانش  
 باو نه که بیاید از راه

کو داد گهر ز سنگ خور  
 روز آو شب بر دشنانی  
 گفته سخن خرابی خویش  
 و آنکه کجا بجان فروشته  
 تو آب کنی که روشن سینه  
 تو در دلی که می ستاند  
 محراب من ستان کوی  
 تاراج تو لیک در بر من  
 فردوس فلک به پاید  
 مشکین که پاک تیشست  
 گر زخم زنی بعبارت ارم  
 هم نگرشم بس گرانی  
 گرد و مه شرفناک بشیر  
 شیرش کنی بس بزرگ  
 تو پاییه خواجگی نگه دار  
 با شکار خویش من جنگ  
 آزار ترا ز علامت  
 بر بنده خود و لایق نیست  
 آتش بدایع کس میگیر  
 من با تو شوم تو نیز شوم  
 در غرور و تافتن زور

دارای سپهر خترانش  
 سیراب کن سحاب خندان  
 کین نامه ز منکد بیدارم  
 یعنی زمین کلید و جنگ  
 من در قدم اول شوم پست  
 من غاشیه توبه به روش  
 ای مرجم صد هزار سینه  
 ای گنج ولی بدست غبار  
 ای بنده مرا مفتوح از تو  
 بنوازم از من که خاکم  
 لطفست بکار خاک در خود  
 آزادده که بر ستیزم  
 هستم بنیادست تو مشور  
 بختینه ده بجهت گداز  
 با تو سپهر منیکنم زیر  
 چون بر تن توین فی شتر  
 آن به که درم خریدار تو  
 و آن کس که برین تو نام  
 در هر تنی از غضب و عروت  
 چندم شکنی بدست بار  
 ای که زلفت و اگر خریدار

درنده لغزش و خترانش  
 فریاد بس نیا نمیدان  
 نزدیک تو ای قفسه کرام  
 نزدیک تو ای تیریه جنگ  
 تو در که که میسر نیست  
 تو حلقه که نهاده در گوش  
 تو گوهری در من بکسینه  
 نان گنج بدست دستان  
 سودای مرا مفتوح از تو  
 افروخته کن که در دناکم  
 گر لطف گم کنی زانجا کرد  
 آن آب که میکشم بزم  
 خشم کنی اگر کنی ز خود دور  
 ترسم که گشت جهان خشن  
 چون میکنم شوم شمشیر  
 اندام دست را کنی برش  
 سر به سپهر ز دیده تو  
 بخورده و ایسی غلام است  
 بر آدمی آشنای دیو  
 روزیم چه انبیا سوار  
 بستی بر او خود گزیده



بخت ده نقاشی از سلاطین	بر تخته پنج نمشته نامم	با این سخن تو چو چهر بخت	نی هیچ تنی که هیچ بخت
یک تل برابر ششم ندای	صد فعل در آتش نهاده	در وای سست نهاده	گر زبان بیری کی آریم یار
رحی زبان می فروشی	من سوخته و تو پنجوشی	نی هر که زبان دراز دارد	زخم از تن خویش باور دارد
سرس سر زبان درازی	شد و سر تیغ و تیغ بازی	یاری که بود مرا خریدار	غم بر رخ او بر دیندار
آن ز غم تو درین مست	آسوده دلی بر ترست	از ناشتی آه سادت کو	با من نفسی و واقفت کو
و عشق تو چون موافقت	این سلطنت تو عاشقی نیست	تو فانی آنکه بید نیست	وانده و مرا معانی نیست
من دیده بر روی تو کشاوه	سر بر سر کوی تو نخواوه	بر قریح چار حد کویست	خالی ز دم از برای بویست
آسوده کسیکه در تو بیند	نی آنکه بر در من نشیند	باغ ارچه ز لیلان نیست	انجیر نواز از غزال نیست
آب از دل باغبان خوردار	باشد که خور و بقل بیار	دیرست که تا جهان چرخ است	محتاج تو گنج و زرین است
گاهی بینم که لعل گلرنگ	بیرون بهد از شکلی سنگ	و انما که زیست دیده را نور	گرد زرد بان آرد با دور
ز نور پریده شعله مانده	خالی شده ماه و محد مانده	بکاشاوه ترینه حصارش	افتاده سر خرنه ارش
و بهتار خیس رفته از باغ	بایل شده بر شبنم باغ	در بانچه گل قصب چین	آیدن زده زینت کین
ز آینه غبار رنگ برده	گنجینه بجای و مار مرده	در بانوی من و کشته	در بان دی از رفته
گر من شدم از چراغ تو	پروانه تو مبادی نور	گر گشت مرا غم ملاست	با دامن سلام راه است
ای نیک و بد مرا چو از تو	در دم ز تو و علاجم از تو	هر چند نصارت آه نیست	دو بوی منت نه نشین نیست
از خلق زان بر شکست	در دامن آرد باست گیت	دانی که ز دوستی تو	باست دل و ستان بر شکر
بر من ز تو صدمه نشیند	گر بر تو کی بگس نشیند	زبان عاشق کور تر نیست	کور آنکسی چه کور تر نیست
چون مورچه بیدار از انم	تا آن گس از شکر بر انم	این آن نیست کاج انم	بیایه حساب سه و میگرد
اندوه کلی بنمیده شد	پاس در نا خرید و شد	عشق است نه کار بازی	خالی نه ام از چنین سمار
نالم ز غم تو چون متالم	کا گاه نه که بر چه سالم	شوریده ترم از انچه بد	مجنونم از انچه بر نشیند
با تو خودی من از زبان	وین راه به بخودی توان	عشقی که گاه بختین بود	در دم غایب می نیز بود



چون از لب تو طبع تمام  
 بودی به نسیم صبح بسیار  
 از باده جام تو دلا زام  
 مست بی نوشت باده در دست  
 بپا ره لبم بران نظر سلیمه  
 کاسی اصل لب تو چشمه نوش  
 این جلد که گفته ام مناسبت  
 از بای طبع مناهه ام بند  
 چون عشق تو در من استوار  
 چون عشق تو در دل اثر کرد  
 با نغمه حسن ارج بر مرغی نیست  
 گراشته خرم من افتد از بای  
 هر سر که نشد طبع رایت  
 مزارق سخن به فلک چون زار  
 گر لعل کنان جلال بنون  
 در نام سلیم عامری بود  
 همراهه چاره طعاش  
 می تاخت جنب دشت در دشت  
 بر دشت خلق راه بسته  
 مجنون نشنیدن سلامش  
 خال تو ملی ز روی تو فر

بوی که دوی بیاد کارم  
 زان بوی مرا کشد دهن کار  
 دارم طبعی نه چنان خاسم  
 سگشته ز باده تو سرست  
 چون باشد چون کند حریف  
 کی آید دست چو جان افش  
 با تو سخن مرا بماند است  
 از تو بگوایت تو فرسند  
 با صوت تو مرا بپاک زمت  
 با صبر تو مرا بپاک کرد  
 چون تو لبای منی غمی نیست  
 نازی ز من نو باد چرای

وقتی که صبر زلف سلسله  
 از یاد وخت که باد سیراب  
 یارب چه خوش آن می فغانه  
 از دست و دبان تو پیایی  
 باشد که عقیق گویند باشد  
 که بر منخ تو دست سایم  
 گر ز من ازین صاب دوم  
 گر با تو هزار شب نشینم  
 شکرست مرا شریف با تو  
 عشق تو رقیب را ز من باد  
 گرم شدم از فراق رخور  
 اقبال من را شود مناسبت

گفتار اندر آمدن سلیم عامری که  
 خال بنون بود و آوردن طعام

چیری سره بود خال بنون  
 در چاره گری چو سامری بود  
 بر دی همه آلت میش  
 دیوانه چو باد تنگ گشت  
 دوشی دوسه گرداشته  
 پرسید نشان و بست نشا  
 روی تو به خال نیست دور

صاحب نهی حلال زاده  
 آن بر همه ریش و مرهم او  
 یکره زشت بر جنبه  
 تا یافت در اکنج کوبه  
 دادش چو مسافر آن رخور  
 گفتا که منم سلیم عامر  
 تو خود همه چو خال گشتی

یا نا بوی خوش گشاست  
 خواهم رطبی و لیک و خور  
 کردست تو ام و پدر زمانه  
 که بوسه ستانم و گوی می  
 اورا بزمی میگویند باشد  
 که شکری از لب زبایم  
 دیدار ترا ز خود فیورم  
 از رشک تو دور تو هم نیم  
 بی عشق مرا حریف با تو  
 زخم تو بگر نو از من باد  
 باد از تو فراق چون تو دور  
 اقبال تو باد جادو دانه  
 انداخته باد زیر پایت  
 در رشته چنار کشید گوهر  
 هم فاست و هم او فتاده  
 بودی همه سال در غم او  
 شد در طلب چنان عریض  
 آزاده ز بند هر گز دست  
 از بیم دوان سلامی زد  
 سر کوب زبانه مقام  
 یعنی حبشی مثال گشتی

بنی حبشی



مخون چو شنید پیش تو آمد  
چون یافت سلیقه مخون  
کین جاده ملاست در پور  
پندار در و نظاره کردم  
آورد سبک طعام پیش  
بود او ز نوال خوردن آزاد  
از لقمه نوال آدمی نیست  
قوت دل من چو اشتهای  
هر باد که بوسی دلبر آرد  
از گرسنگی که میخراشم  
چون باز بریدم از خوشها  
ز نسیان که منم بدین تزار  
خور یک خور و کوزن شیر  
بر غیبت آن دست خواری  
آنرا که هوای دایمیشست  
روزی ملکی ز نامداران  
بر خانه راهی گذشت  
پرسید رخسار جوان خوشه  
گفتند که راهیست بشور  
شبه چون روی صبح او خواند  
گفت ای جهان بریده منو

هم زانو نشستن نشاندش  
بی گور و کفن میان آن گور  
با من بجلال زادگی کوش  
پوشیدم و باز پاره کردم  
بر این کلیجه از عدد پیش  
ز دی ستم و بوش میداد  
گر آدمی طعام تو چیست  
باشد ز نیم صبح گاهی  
شک نیست که ما بن این آرد  
صمغی ز درخت میسر شدم  
قانع شده ام ز بر و شما  
مستغنیم از طعام خوار  
ایشان بخورند و من شوم  
کردش بجواب نرم باری  
رنج و غم زان پیشست

حکایت

جیش خبری ز بهر شانی  
آن جاده تن که دشت دبار  
گفتان من جاده دوست  
از بس که سلیقه باز کوشید  
چند آنکه رو نمودن نه  
پرسید سلیقه کای خبر سو  
گفت ای پروردگار منم  
از بی خویشی تنفس دست  
هستم بر شب قناره و سنگ  
انیت غذا میگیای  
در نامی گل و ناز کنی  
ای که از من از خوشی دست  
چون رسیدیم کای خبر سو  
از خوردن و افغانی نه  
هر که جوته قانع کی هست

آسود بجهت ز ما ست  
آورد و نمود و غدر بسیار  
کین آتش تیز و آن بخت  
آنجا که چنانکه بود پوشید  
زان سفره نخورد یک نوال  
آخر تو چه میخوری شب و روز  
تو قیام سلامت سلامت  
نبردی خورند که میبردست  
روزم شده تنگ و دریم  
آنم نه بهفتنه ببا هی  
گر نیک فرد برم برنج  
کین من بخورم نه نه است  
از نان بیا که گشت خرد  
بس مرغ که افتاده در دام  
در عالم خویش پادشاه  
میرفت برسم شهر باران  
ماوای دران خراب چون کرد  
انداز رخسار کجا و کسیت  
در ساقه با چنان صبوری  
رو و را خندست شاه  
خون من به پندار غار



زاد قدری گیاره و ده  
عاجب ز غرور پا داشتند  
نگفت چه عجبی نیست  
شبه چون سخن شنید ازین  
فرسند میشه نازنین است  
دل داد بستان زمانی  
وان مرغ شکسته بال نیست  
رخو نیست یا نمونند  
ای کان نداشت گوشتش را  
ویدان گل سرخ ز گذشته  
بهشت بابیده رویش  
بیر و بکر کناره دست  
چون کرد روی مهر لب  
یتیم اجل خمین دوست  
بر خیزد میان خانه خویش  
چون شب نشاند خود آید  
روزی که عمر هست بر جا  
ناری نه گیرنی گمانت  
جان دل خود انجم مرغان  
نستای ندیم تو افسر  
بینه دانه تو گشتم

از طبع آهوان بریده  
گفت که چسب درین بهانه  
این نیست گیاه گل نیست  
شگرم و بارگی تر است  
فرسندی از لبت نیست  
پرسید ز هر کسی نشانی  
کارش چه سید حال است  
هستم بجایش آرزو مند  
آورد بجان مادرش را  
وان آینه زنگ خورده  
که برویشانه گل زایش  
که آبله سود که درم است  
با او لطف آنچه دانی  
وانگه تو کنی به نوشته  
بر هم زبان شبانه پیش  
بر مرغ بجان خود آید  
بر لبه خود و از کن پاک  
موری شده گیر میمانت  
نی سنگ لی نه تنه جان

نبود برو که خوردم نیست  
گرفت شاه با کنی ساز  
گرفت سوزین گیاه تا سب  
در بای رخساری زلف اقاد  
مجنون ز شیطا آن نشاند  
وانگاه گرفت کریم پیش  
باین همه سیاه رویم  
چون دید سلیم کان جگریش  
مادر که زور در سپردید  
اندام تو شکسته شد خورد  
سر تافته بش به مهر لب  
گرفت سر بر آغوش  
گفت ای لیلی تر کن لب  
نگذشت پدر شکایت آلود  
گر زینکه خوش باطیور اند  
از خلق نفقه چند باشی  
چندین چه نمی بگرد غار  
جانست ز شک زیزه شدن  
مجنون ز نفیر مای مادم

گفتار اندر غدر خوشتن  
مجنون از مادر خویش

رو تو شده و نه نیست  
از خوردن این گیاهی باز  
از خدمت شه خلاص یاب  
میکرد و غاو بوسه میداد  
برست نشسته شادمانه  
پرسید ز حال مادر خویش  
همه بند و ک سیاه اویم  
دارد سر مهر مادر خویش  
احوال چگونه و گردید  
زانه لیشا و ز دست پاد  
بر هر قدمی زور و نالید  
که کند زبانی حسته خارش  
باز لب چه جا عجب است  
من نیز گذشته گیرم زود  
تا شب همه ریشانه دور  
ناسوده تحفه چند باشی  
پایر سر زور و بردم مار  
ما جان کن این تنه بکش  
از رخت جو شعله های آذر  
رشح صدف تو گوهرین  
خاک در تو در بستم



<p>گر ای مرغ بخت نیست کوشیدن با کجا کند سو عشقی بخین جود زاری در دام کس وادگر بار گر زندگی مرا بجز سب باو شس باین سر و گوی گفتی که رخانه ناگزیر است این گفت و چو پای ویران کرد شج و دواعی شد و ان هر روز جهان بجان ریاست وین عهد شکن روزگار افروز و هر شبی چرخ گردون که بلسر و لغت ساز انگه شود این گروه کشته ارغ و کند گره نمائے</p>	<p>دانی که مرا زین گنه نیست کاین که بقیاده بود و نابود دانی که نباشد اختیار آورد و نفس شو و گرفتار با جشن هم سر و دگو سست با با هر ازیس تلخ گوی این نرود نردخانه گیرت د بونه پای مادر افتاد مادر بگرسبت و باز گشت انصاف ده این چه بی وفا چون بزرگان تخم کار است بر جان نداشت و رود غ با ابدان چراغ باز است کز چار نرس شمی سپاره</p>	<p>نکار من اگر چنین بر افتاد نقشه از بار و این کار من نه بی نگه من و عجب دعوت نکم بخانه بدون من زنده و بیکه شت در خانه من ز ساز رفتند بگذار مراد نهمین در ز اینجا که نداشت پس شش بمچون پیش جهان سپرد گیتی که سه و فاندارد کار و دوسه تخم را به آغاز چون مسیح و بر او مداد مادر که فلک بود پای چون شسته جان شو اگر با</p>	<p>نیکار مرا از خود افتاد از چاره گذشت کارم این بار از قاسب این نفس نامم ترسم ز دیال خانه مردن یا آنکه بجای و سیرم باز آمد و گیسو و باز رفتند من میروم و تو باز پس کرد بوسید بعد رخاک پیش او نیز در آرزوی او مرد گوی که کس آشناندارد چون کشته سید بد و باز تا میرد از و چنانکه او زاد هر جا که رود گره بود جای چون شسته بت مشوگره تا</p>
<p>چون شاه سو خیز گردان خوشید هم اهل اتفاق مجنون امان قصیده خوان از مادر خود بیاد بودش زرد او شس هم لباس چون</p>	<p>گفتار اندر آمدن سلیم عامری و خبر دادن محسنون را از وفات مادر قزایی می بخاد و طاق میزد و اهل حبسیده رانی کامه اعل از جهان ربودش تا تم زد گانه بر فرود شید رفت از نگاه این سر</p>	<p>مصح از سر شور می گذشت میران حریده جربیده یکبار در سلیم دلداری کان بیرزان پاکشیده در آرزوی تو چون پدر</p>	<p>تو نافه شواز کرکشی میدان بستد زهم نبرد قزایی بکست و می ندرخت میخواند قصیده بر قصیده آمد بر آن غریب غمناور دور از تو هم بناد دیده</p>



مجنون ز دلیل آذینش  
بر تربت هر دو زانالید  
نوشان چو خوش او نشیند  
خونابه زوید پاکش آوند  
چون دوش بیدگشت بشیر  
آهی ز دوراه کوه بر دشت  
مشتی و دکان قناده ارس  
ز شغم چو براق پای در راه  
چون عمر نشان مرگ دارد  
تا کی بخت غریز بر آید  
ز دور که رسا به ارمیست  
بگر تو به برگ ایچه تاجی  
چند شمشیر تر از خنجر است  
چون برگه زری ز خود پستی  
داری دهنه هیچ تنگ نوز  
تا هست بخوان خود نبات  
آن ذوق نشد بهویت از یاد  
چون شمع دست شمع خود فرو  
نیکی نه که امت صغاری  
گشت از غم یار چو زخم کار  
زان تنگ چو پستگاه بارش

ز دست دین بر سر پیش  
در شمشیر هر دو روی لید  
یکیک ز قبیلای ویدند  
در پای قناده آفت وند  
دادند برود و دل بسیار  
زنت خود از ان گروه برداشت  
نی یار کس و نه یار کس  
میکرد چو ابر دست کوتاه  
با عشوه او که برگ دارد  
مرگ از تو برگ دور باشد  
او را بر پیشانی او نشیند  
و مرغ بدین فراخی  
تا بهجت او عرض طوشت  
در خود بهین گمان گشتی  
و انهم بزکات گرد کرده  
بی سوز بود همیشه ازت  
کز حاجت خلق باشی آزاد  
چون آتش شمع گنج خود نور

میکرد ز مادر و پدر یاد  
که روی درین آبی دین  
دیدند و را بدان ترار  
هر دید ز روی ستغری  
کردند بیاز بردنش جهد  
یگشت کبوه و دشت و باو  
سجاده بر دهن نگذازدین  
عمری که نباش بر زوال  
ای غافل از آنکه در دشت  
خود را اگر زنجیر راست  
لیکن بر کوه قامت بگر  
سر تا سر دین که چند  
آن بین در ازیت هست  
بر خاک نشین باد غروش  
آن شادی را ترافقه چند  
آنجاه زی بسر آمدی  
هان تا سنگ مان کن باشی  
تا با تو شست خود نظامی

که تار اندر رسیدن لیلی و مجنون  
با یکدیگر و شرم و محبت

در حلقه رشته شد گره مند

شد بر سرشان بنجاک فریاد  
دار و لیس مرگ کی کند سوز  
اقناده بنجاک رخ و خوار  
میکرد بر و گلاب ریزی  
تا با او شست کند هم عهد  
دل پر جگر جگر پراز خون  
زیرا که ندید در سرش خبر  
یکدم بود از هزار سال  
و اگر نه جان سپردنی  
بنجیده نه که گجاست  
همچون الفت هیچ در بر  
بر سر فلکی بدین بلند  
در قالب این قناره است  
بنکی کن ویر خاک می پوش  
گوئی که نم جان خداوند  
با من شوخی از تیر زندی  
یا گریه خوان کس نباشی  
سلطان جهان کند غلامی  
در بانو قنوت عماری  
یعنی بزار غم گرفتار  
از آنان بیدگشت در بند



مخولش همه روز داشتی پاشا	پیر این او تکتی الماس	تا مگر ز دشتی بوستان	در رخت ویریت پستان
با او خوشی و محبت بانی	کردی همه روز جانفشانی	لیلی از سری گرفته چهری	ویدی سواد بس و مهری
روز که نواله لی گس بود	شب رنگی چهره لی گس بود	لیلی بداد از در کوی	مشتول بیار و فارغ از کوی
بر ره گذری نشست و تنگ	دو راز رخ دشمنان تنگ	سیاحت کسکه آید از راه	باشد ز عدت یارش آگاه
ناگاه بدیده شد همان چهر	کز باره گری نکرده تفسیر	در راه روش چو خمر پو پان	همکار نمای و راه جویان
پسیدش لبست حقار	کز راه ران خمر چه دار	آن خوش نشین جنت آینه	بر یاد که میکند زبان تیز
پیر از سر مهر گفتای ماه	آن یوسف اندوه بیور چاه	آواز کشاده چون مناد	میگردد در میان واد
لیلی گویان بهر دو کاس	لیلی جوان بهر مقام	از نیک بدوش نمیر	فر بر ره لبیش نظر نیست
لیلی که شد آگاه از چنین حال	شد سر و قدش ناله چون ناله	از طاقچه دور گس حفت	برفت من عتیق نیست
گفتا منم آن رفیق دلسوز	کز من شده روز او بدین روز	از در نهام یک مان فرد	فرقت میان مادرین مرد
او بر سر کوه میکند آه	من آه کنان قناده در چاه	از گوش کشاده گوهر چرخ	بوسیده پیش پیر انگند
کین رایتان باز گیرد	با او نفسی بهم نفس گردد	نزدیک من آتش از دور	بند که نظر کنم در آن نور
حالی که بیاوری زرش	بشان افغان تشای کاش	نزدیک من ای تاس آیم	بهان خورش نگرش آیم
میمم که چه آب زنگ دارد	در وزن فایه ننگ دارد	باشد که ز گفتای نوشیم	خواند دوسه بیت تازه بشیم
گرد و گره من او قناده	از خواندن بیت او کشاده	پیر آن در سفته در کرب	زان در سفته خست است
دست سلب خلل ندیده	بر دانی آن سلب دیده	شد کوه بکوه پیر جویان	کاهی بنز سب و گدازان
روزی دو بیتش از دندان	حوال این گشت معلوم	تا ماقبش قناده بر خاک	در دامن که در دست نمان
پیر این او درنده بنده	خاکش در دهن پرده	مجنون کند و در دیو پرده	بنوعی اندوه در دهن پرده
زور در دکان بلند آید	تا نیکند سوی او باز	چون خورشید شد از آسمان	پیر او شد سراسر آسمان
اول سر خوش بر زمین زد	و اگر در غم رو آفرین زد	گفتای تبو کاک شوق را	تا باشد عشق بر سر سب
از مشیت خواجه خمر بر خور	و افاق اندر چون سکندر	ایلم که نمیدانم بهر	ایلم که نمیدانم بهر



پیر سو میکند سدا منت  
کوشد که یکی دست به بیند  
خوانی غزلی دور پیش انگیز  
بر اوج سپهر سر کشیده  
وانکه بینی که دشت در بند  
بی بر پی او نهاد و بیانت  
با او دوکان بعد همراه  
نشست بر رخ گل منظر  
خزگاه نشین بت پرورد  
فرمود به پیر کای جوانمرد  
شولیت مرا و گرچه نیست  
زین پیش قدم زدن کست  
تا چونکه بد اوری نشینم  
در حواه کزان لبان چون  
پیر از بران محال نوبر  
بازی ز دریغ بر دشت اند  
گفت این چه بهار بود گوی  
بویست غنیم تغز و بوی  
خواهی که خواند مایه تاید  
گفتا کن ای سلیم دل رو  
کردا نگهی از شید آواز

خواهد بارادت تمامست  
با تو دو بد و هم نشیند  
باز اگر گذشته را کنی تیز  
زیرش همه سبز بر دیده  
پوشید در و بعد و گویند  
در تشنگی آب زنگی منت  
چون لشکر نیک عهد باشا  
اما قدم و ان از دور دور  
همچون پیران پریداران  
زین پیش مرا نماز ماورد  
این حال نه از حد انفت  
در ندب عقل عیب کست  
از کرده خالتی به سیم  
تشریف دهد به تکی چند  
آمد سوان محال دیگر  
آبی ز سر شک بر دشت اند  
کاورد با عیسر بوی  
با داول من فدای این بوی  
آرسند در کنارت آید  
پیر من انجیدش ناورد

در پیرت که روی تو نیست  
تو تیر شوی بروی او شاد  
تخت سانیست خوب نوش  
میاد که بارت آنجا هست  
مجنون که موافقت بست  
تشنه ز فرات چون گریزد  
اقبال مطیع بخت منتاد  
پیر آمد از آنچه گردن بسیار  
ز انسوی دیار خود نیر گام  
زین گویند که شمع می فروزد  
گر ز نیک بشوی دل ندام  
زان حرف که عین پاک بشد  
او نیز که عاشق تمامست  
او خواند بیت و من کنم پیش  
دیدش بر زمین در افتاده  
چون بهوش به غرور و آید  
این بوی نه بوی نوبهار  
پیر از سر عاشق از مانع  
بی دیدن روی او بینی  
چون من شده ام بوی

گفتا راند غنم دل خواندن محبت نموات

از غنم تو نگشت نشیندست  
از بند فراق گروی آزاد  
در هم شده ایچو میثه تنگ  
آنست که کفایت آنجا  
و ز تشنگش مخالفت بست  
با غالیه باد چون ستیزد  
آمد بقرار گاه میعاد  
با آن بت خرگهی خبر داد  
آرام گرفت و رفت از آرام  
گر پیشتر که روم بسوزم  
آخر تخیان جسمم زادم  
آن به که جریده پاک بشد  
زین پیش غرض بر حرا  
او آرد باده من کنم پیش  
آرام رسید بهوش آید  
با پیشتر و خوش بر آید  
بوی نرگس آن کجاست  
گفتا که خطاست انجید  
چون باشد چون در آید  
می رانموان گرفت در دست  
این بتیک چند از سر افغان



# حضرت لیلی

ایا تو کج و ماکب نیم  
 ماییم نوای بی نواست  
 اندیس خرم جان فریم  
 تشنه بگر و غم بقیم  
 بی ممره دیده حق بازیم  
 دیلم اگر چه ست خیریم  
 عیار که لبش در گلورا  
 گرگ از رمه کی سر دارد  
 شب خوش که نم زیت و  
 تاجان نرود ز خانه بیرون  
 جانی به ازین دیار درده  
 وان جام که از گشت خرا  
 تاهست دوستی از تو یار  
 زین پس من تو نون توین  
 صبحی تو و با تو زیت تو  
 چون سکه ما یگانه گردد  
 من با تو ام این چه است  
 تن کیت که اندرین مقام  
 جانیت جریده در میان  
 هستم من بی پناه و پویند  
 آن باجم از در بیان نرود

بسم الله اگر حرف مانست  
 خنیا ره کن و پلاس پوشیم  
 شب کور و ندیم آفتابیم  
 بی پای برکاب خوش تا بیم  
 در کوچه حبیل تیریم  
 خود را کشد انگلی عدورا  
 باخودمند و پلاس دارد  
 بیو شب ما و انگلی خوش  
 نالی تو ازین بیانه بیرون  
 پانی به ازین بکار درده  
 گنجینه عسره جاود است  
 آسوده و ندرست شادام  
 یکدل بیان ما و من پس  
 الا بیکی دل و بعد جان  
 نقش دوئی از میان گردد  
 کفشی است برون قناده از پا  
 بر سکه تو زنت بهش  
 وان تیر بهانست است  
 در بند گیت جو گل که رنبد  
 کار زده میان موسی

ده رانده و دود خداییم  
 از بندگی زانده آزاد  
 گمراه سخن زره مانست  
 خبر در ره تو قدم ندایم  
 ای یار شکر و درمکار  
 انگس که ز خون خود شد  
 ما آمده رفتن این چه است  
 با جان منت قدم سازد  
 جانی بحسنه از بار نامه  
 هر جان که به ازین تو آید  
 بسیار کسان از غلام اند  
 و آنکه که ز دل بیارت یار  
 وان ان دولت چنین است  
 در خود بکشم که نشسته کیت  
 مادام که سکه لغز دارد  
 اینچه آن منت با تو نورست  
 سر زل غم ترا شاید  
 گر چه ز تو ندیم ای پریزاد  
 بادی که رکوی تو بر آید  
 گنجانی تو همی گزیند

تو زان منی و ما تریشیم  
 چون ما و بنیسه تا بیم  
 غم شاد و باد و با غم شاد  
 در ده نه و لاف ده خدا  
 غمخوار تو ایم غم ندایم  
 عیاره و عاشق تو عیار  
 از گشتن نیک و بد ترسد  
 ناکشته در دود این چه است  
 یعنی که دو جان هم سازد  
 مغرول کنش ز کار خانه  
 آید لب و مرآت شاید  
 امانه چون طبع درمند  
 باشم بدلی که دشمن باد  
 یعنی دل من دل خراست  
 تا زین دو عدد یکی شود  
 یکمن بود و دو مقدار  
 دورم من از اینچه از تو دورست  
 زیر عمام ترا شاید  
 آزاد تری رسد و آزاد  
 جان بخشد و زگل تا بد  
 زین بنگان ازین غم



یعنی دوکان مرا به بنال  
تا خال درم و شش تو دیدم  
ابر از بی تو بجا رگ برست  
مه از رخ تو حبس ال گیز  
خاق از بی لعل میکند کات  
ماتا با شش تو زور روشن  
در کشت جود و در خرب  
بریم شکم شش گیسوت  
که نار ترا چو سبب سایه  
که از نصبت مد ابق تویم  
که در بر خود کم نشست  
خوش منبرم نخین سرود  
آنها که تویی مرا توانست  
گر بر خیزی و گر نشینی  
آواره آنکه جاسی ز رفت  
گردستی کست نه باشد  
اینجا بدای خرم و شاد  
جسته مناکه آفتابم  
یکجونی دل و دایکار  
کرمی گران مثل خراموش  
در برم تویی خسته فلک است

هسته سگان تیز کچال  
خلخال ترا بجان فریدم  
مجنون ز بی تو زار گریست  
مجنون ز چون وصل گبرد  
مجنون ز بی تو میکند جان  
تناسل از میان گلشن  
پنهان کیمت چو لعل شنگ  
تا گوش کشم کمان ابروت  
که سبب ترا چو مار خایم  
که با طبت بدیده گویم  
که نامه غم دهم بدست  
که نگسلد از میان رود  
اینجا چه خوش است اگر بد  
خود را معرضی به بینی  
در سایه خلوت شگرفت  
هم دشمنی لب نباشد  
کافیت حصار من آباد  
مفری و در چون سر برم  
خونک دلم و بی بخوار  
چند آنکه دوی خفت خرگوش  
یعنی بهشت می حلال است

من مفسد و تو مال داری  
تو باز رو بادرم همه سال  
هندی سیاه با سبب است  
لیل ز هوای گل گریست  
یار چه خوش اتفاق باشد  
من با تو شسته گوشه گوش  
کردم ز غار ز گشت است  
بانا ز برت شست گیرم  
که زلف بر زنگنه بدست  
که گرد گشت بنفشه کارم  
یار چه بود اگر چنین را  
شوریده سرمه دار چنین  
فی شرم خود و نه بیم غبار  
بمی دوسه نیربان خاش  
گردست نه گریه نه هری  
آنجایی کنی که بیم جانست  
باز آس کنون که وقت بار  
از تشنگی حبالتهای جان  
غم خوردن سبب و میتوانم  
می ده که منم حرام روزگار  
با اینکه من دماغ بدست

من خایم و تو خال داری  
خالت درم و ز رست خال  
مجنون بر تو بهیمن است  
مجنون ز فراق تو بدست  
گر با منت شیان باشد  
بایس کوشیده نوش در گوش  
مت نه کشم به نیست دست  
سبب زخت بدست گیرم  
که حلقه داران گم گشت  
کاهی ز بنفشه گل برآم  
بر کار شود چه خوش بجا  
زیر و ز برم مدار چنین  
کس را نه بگرد کار من کار  
کرده بدو نیک فراموش  
نیزت نه بدست پای گری  
تا املی غیر در میانست  
کالیت بوقت و وقت کاست  
جو خوش تمام چو خات کبان  
می خوردن نیز با تو دلم  
خونابه خورم که ام روزگار  
باز به تو دلم نه بدست



دریا کشم ز کشت دوست	نگذارم نیم جسد با ست	بر باد نمی آید ببرد کوش	کز هر خورم که هم بود خوش
مست تو شدم بگام برد	مستانه تو نیز جام بردار	می خیزد بخت خود در میان	وزیر و مصلحتی کرد توان
سلطان که سر بر باغ جوی	گنجینه شب چرخ جوی	آن وز بود کار سرخ	در تار یکی طلب کند گنج
بر خاندان که با یسار باشد	زندان بودا چه باغ باشد	وزیر غمت که است	دستی زخم که دست است
خوشتر چه از آن که چون است	و حلقه زلفت تو زخم است	گیرم سر زلف تو با ازار	مستانه بر آورم بی بازار
در هر قدری کنم صیحه	وزیر اکی نورم فتوحه	این گفت که گفت راه مرا	خون و دین و رنج مرا
یارب که مرا ز چهره روز	روزی کن از آن شبان	و این مهر بر منده این مهر	شده روی گرفته سوی فرگاه
دانی سخن چنین کنی یا	گفتار اندر آمدن سلام	بیدار می بیدار	کز غلبه نماند بخت او
ماشاق پسری به شاد روی	لیکوی یکشته از کی روی	بم سبیل لب به سید	بم سبیل عاشقی چشیده
در آتش عشق در دجای	اندوه نشیمن روز فرمای	کیشش سلام نامه کرده	واقبال بر و سلام کرده
در عالم عشق بهشت و آفتاب	در خواندن شعر با هوشناک	چون از سر شعر با می پرش	شدت قیس جهان نش
در بر طاقی ز طبع پاکش	خواندند نشید در دناکش	هر غمزه که شعر خواند	آن ناله که دشت سوادش
از شهر شمع تا به بغداد	آوازده عشق او در افتاد	از تمام دل او در افغان	کردند سماع با حرفان
افتاد سلام را کزان خاک	آید سلام آن هوشناک	پرست نبه بانه چیست	نگذاشت ز نام ناله را
چسبن لغزب و دنگ	در بادیه را ندیدند سنگ	پرسیدشان یافتند	افتاده بر مینه فرق تا پا
پیرانش از دوش جوق	حلقه شده بر مثال طوق	او کرده ز راهش	آن حلقه حساب طوق دار
چون دیکه آمد از ره دور	تزدیک می آن جوان منظور	ز دباغ بران سماع مال	تا قیامت گشت دجاسال
چون یافت سلام از قیام	داش ز زبان جان سلام	مجنون ز خوش آمدن سلامش	بنمود تقرب تمامش
کردش بجواب خود گرامی	پرسیدش که کجا خرامی	گفت ای غرض مرا نشانی	و او را کی مرا بمانی
آیم بر تو شمع بغداد	نا از رخ فرخت شوم شاد	در شهر خود آریده بودم	البته سفید زیده بودم
غمت ز برای تو گزیم	کایات غریب تو شنیدم	چون کرد مرا خدای روزگار	روی تو به این جهان درخشان



این باقی همه اگر تواند	جز بنو نرا نم و برانم	کین خانه نک پوشش کی	ز دوزخ زین زهر نوشن کی
زین این مرغ خاکبوس است	گردن کمر خشم و رایت	دم بی نفس تو بر نیارم	در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که انگنی تو بسیار	گیرم منش از میان جان بد	چندان سخن تو یاد گیرم	کاسوده شود به تهریم
گسنگ ترم بخود را کن	با خاطر خویشم آتشا کن	می ده رشید خود عاظم	بندار یکی ازین عاظم
بنده شدن چو من چو آن	دانی که نداردت زیان	من نیز بنگ عشق سو دم	عاشق شده خواری نمودم
مجنون چو طال در رخ او	ز دهنده داد پا سنج او	کای خواهد خوب ناز پرور	ره بجز طرست یا ایس گرد
تا مرد می اگر چه مرد	کز صد غم من یکی نخورد	من جز سردام و دودندارم	نی یا یو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند	از گردن خویش برورم بند	تو آمده که تا درین دام	یعنی دگر مرنی بر اندام
مارا که ز غوی خود طالت است	با همچو تو ساختن محال است	از صحبت من ترا چو بسند	دیو ازین صحبتم گر نبرد
هر روز ز بنسری گرام	هر شب بخوابیست جایم	من چشم تو نه پس جوی	آن نوع طلبک خیسالی
چون تا هن اگر محول کردی	ز آه چو منی ملول کردی	کز آب شوی بجان نواز	با آتش من شوی تار و
من مفلسم و تواندارم	همانے تو رواندارم	گر هست نوای منوایست	اینک من راقه رشاد
با من تو گنجی اندرین پست	من خود شوم و تو خوشتر	من بند قبا ی خود گم هست	تو بادگری کمر کنی هست
من البته خود شام از دوش	تو بادگری شوی هم آغوش	با من خطاست هم نشسته	من بت شکن تو بت پرست
بگذار مرا زین خرابی	کز من دم بدمی نیایی	گرد ظمیم ره بریدی	ای من بری تو بچ دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار	اندک ملک بگویی و بگذار	ترسم چو پلانت بر نخیزی	از هیچ ضرورتی گزیری
در گوش سلام آرزو مند	بذرفه نشد مدیت این	گفتا خدای اگر بگوشی	کز تشنه زلال را نبوشی
بگذار که از سر نیازی	در قبله تو کنم نازی	اگر سهول شد سجده را هم	در سجده سهو خدای خودم
مجنون بگفته ام از جانی	تا عهد به برد بران عهد	بگشای سلام سفره خویش	علو او کلیچه از عهد خویش
گفتا بگشای چهره با من	تا نی لشکر بمب با من	تا خوردنت ارجه دانه است	این یک و دو ناله ناگزیر
و ارجه لطیف مرد با من	نیز می تاشی بخود با من	گفته من از نجابت نرو	تا آن که خدا خویش خودم



نیز می کسی بنان سورت	گورابو جو خوش پرست	چون من ز ناز خوشی با کم	کلی خورش کنده با کم
چون دیدم کمان بگازونه	نی خسپدنی خورد شب روز	نی زوی بر دبیج کوته	نی صبر کند بیج روته
سیدادوش بد انواری	کمان به کرد بین باب ز می	دام دل تو خرمین مناسند	کسیان ملک از چنین مناسند
گردند خاک شتاب گشت	هر دم و قش در نورست	نا چشم بهم غم داده گردد	مه در ز فرح کشاده گردد
زین غم به اگر غمین باشی	آبی سپر زمین نیلش	به گردی اگر چه در دمنه	چندانکه گریستی بخند
من نیز تو تنگ بودم	دخسته و پای بسته بودم	هم فضل عنایت خداست	داوم ز چنان غمی را است
فرجام شوی تو تیغ خاموش	دین واقعه را کنی فراموش	این شعله که جوش محراب است	از گرمی آتش جوانی است
چون در گذر جوانی از مر	آن کوره آتشین شود سرد	بمخون ز حدیث آن نکور است	از جای نشد دل شد از جای
گفتا چه گمان بر می گزیده	یا شیفه هوا پر ستم	شاهنشاه عشقم از جهالت	تا برده ز نفس خود خجالت
از شوق مندر پای خاک	معصوم شده بخیل ناک	زالا لیس نفس باز رسته	بازار هوای خود شکسته
عشقت فدا نموده بودم	عشق آتش است و چون عوم	عشق آمد و خاص که بخانه	من خست کشیدم از بیانه
با هستی من اگر شمارست	من میستم آنچه هست یا رست	که گرد عشق من درین	گر انجم آسمان شود کم
عشق از دل من اندر	گر رگ ز من توان شمر	در محبت من جو یافتی راه	میدار زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر	از بیع محال خویش بگذر	نیکو شلی ز دوان سپیدار	کانه از کار خود بگذر
سردی کن را نه گرم کردم	و آنکه بحساب نرم کردم	چندان ببلانت مبتاز	کالوده نشد زبان بازار
بطیره گری چو دل شود گرم	بر خیز ازین میان آرم	ز نیگو نه گذارشی محب کرد	زان حرف حریف را در کرد
چون حرفت از حرف شتاب	حرفی بخلطاد اگر نمیداخت	اگستخ سخن میباش که	تا عذر سخن نخواهی ازین
گر سخت بود کمان بگرفت	اگستخ کشیدن آفت است	گر سخت بود دلمات آرد	در سخت بود خجالت آرد
بفضل که خواهی کشودن	شرطت سخت آرمودن	اول نیست و آنکمی چاه	بی پای کجا ببرد راه
بمخون سلام روز کی چند	بودند بهم ز راه چو چند	زان تحفه که در میان رفت	چون در غزلی روان رفت
هر بیت که گفتی آن جهان کرد	بر یاد گرفته آن جوان مرد	بمخون ز ره صفت حالی	بود از به خود و خواب



بیچاره سلسله دران در  
کرد از سر خاطری و دامن  
هر جا که کی قصیده خواندی  
تا لمن نبری که بود مجنون  
و ناتر دور تر بود دور  
زیبا سخن جو سکه زر  
ترتیب بیان گانه چوین  
گر بپشتیش بود دشوار  
اینجا یک یک گفت گیرد  
تا چون بکا جان رسد میر  
می خورد نوالهای چون زهر  
تا از زند آزار کشد  
زان کام نخست آن پری  
پرسید ز دوستا و دانا  
کامی که بر اندیشد حال  
از کام گرفتن چنان هست  
گویند که بود همه دران و  
اندوخته اند بر کوشش  
پاکیزه جان از نرسد  
تا من مشان زید و موهون  
با و خرم خویش و میند

از خواب گزیر بود از خورد  
گذاشت میان این سبزه

بدون سفره تنی شاد از نوال  
زان مر حلافت سوزی نذر

### در صفت بزرگوار می مجنون

زین شیخکان بکینی کنون  
دلسته رسوم چرخ را غور  
بیت ترش چو نو تو تر  
بی ترمی گرفته در دست  
آسانی درک حیات زان  
در وقت ویل سخت میر  
گوید که بیار گویدش گیر  
کو بخره خورده بود ازین  
دارد در جان فریب گاه

بی رونه وی نازولی نور  
داننده داشت نهان  
داند همه کس که از فکر  
آگاه شده ز کمن مرگ  
هر شخص که خونگد با سر  
مجنون که رفیق رحمتی  
در کشتی دور بیم جان بود  
میکرد بطبع دست کوتاه  
بی کام نبود بود کاش

### حکایت

از حالت عاشقی توانا  
تا کام چه گذشت سال  
سی سال نشاند خوشین  
بسیار از او خوشی

کور ابراد خوشی ره بود  
گفتا که بیک مراد مان  
بیرون نهم زد و کوان بکام

### حکایت

او کوه گرفته از بلبل  
گشتی نزل المیت چون  
خوبیش بهر زید و موهون  
او خرم بودم آرزو مند

از آدمیان دیو زاده  
نوز قفای شوخ زاده  
در جنگه میال آشیان  
بر سر و دانت بهر آید

صمان بود رخ شد حوال  
گرفته بسی قصید لم یاد  
نفر نشوند غیر و اندی  
بیگانه ز عقل از ادب دور  
حل کرده رسوم تپان  
دیوانه نریزد انجمن دور  
میکرد پیچ راه را برگ  
دشوار بدون شودانین  
میکرد بر فن بند بست  
رفت آگنیش برسمان بود  
مشوقه بهانه بود در راه  
میداشت چو تیغ در نیار  
تا غایب عشق ماند آباد  
حالت دادن بکار بود  
گشتی تنش از شادمان  
گر با هم از ان جوق کجیم  
زنجیر بری بگردان  
دیوانه حلا صراده  
سر در سر کار عشق زده  
عشق آمد و برده ان شکر  
نقاره نشان مهر باند



آن نسبت خود بوسی میا	زان دانه بود شکلیب	وان شیفته نیران پرید	آویخته داشت جان بیکوس
کافر فتنه روی بود بدام	یا کینه نهادون تک اندام	شمشاد نسیم وارغوان خند	سیاب سیرین و خیزران قد
چاشنی بد لبی طاق	آشوب جهان شور فاق	شوقی شغی قریب ساری	خوبان طراز را طس از می
سگر گنج کن حسد از صغرا	صغرا شکر حسد از سودا	از و رفته تر دمانه	وز روی کشیده تر میان
ساده زخمی چو آب سکی	شو خک تر از آنکه بیج کلک	چون شمع بوسه تیر بازار	شکر شکن لبسه زو بازار
در لب شکری طبرزد انگیز	در بوسه طبرزد و شکر ریز	آبی نه ولیک آب جانی	آبی که بدست زندگانی
سروی نه چنانکه سرو بی بر	سروی که بر لب گلایب شکر	هم طارم قناب روش	هم قافلہ عبیه روش
شب با نم روی او ندی	صبح از سر کوی او نسیمی	ز نیت ز جمال او در ایام	از زیب زان و نیتش نام
زید از غم آن بت نیازی	مشغول شده بچاره ساری	تا بر چه صفت کند مارا	کان لعل جدا کند رخا را
زان پیش نه داشت و بست	کز مال جهان نه داشت بیشتر	بر روی علم او که متری شست	آن متری از نو انگری شست
مال از غم خواست غم نمیداد	دختر طلبیده هم نمیداد	فاخر شد ماز او درین کار	غم گوشه گرفت و ادگر قنار
روز و شب آرزوی جانان	میگشت به شکل ناتوانان	میگفت سرودهای دسوز	زان روز مباد کس بدین روز
غم و خرقه خویش را تبذیر	میداشت نگه به بند و زنجیر	او را بگذاشت دیگر حسرت	در دلش بداد تو گری حسرت
تا عاقبت از صداع او رست	دانش به نو انگری دست	چون زید برید امید از آنجا	سودش زیاده شد درین
از خواب و خورش جهان بیدار	کردی بجهان در آگهی شد	بمجنون صفت او قنادرست	دلسله ماند بای دست
از بی سیری ولی و فاسک	یاران همه کرده ز جفاک	او ماند و یکی دل بلاکش	وان نیز قنادر هم در تش
زان سوختگی که ز جگر داشت	لیلی ز شاد او خبر داشت	که که بر خویش خواندی و را	نخواستی و نشاندی او را
پرسید از نشان آثار	آن گفتی و این گریستی زار	چندان بونمای او نظر داد	کز از دل نوکش خبر داد
وقتی که بدست داد پیغام	او بر دپیام آن دلدارم	بمجنون پیام دلتوازش	بار قص شدی پیش باز
در عشق در لغت کارش او بود	پیغام گذار یارش او بود	از بردن آن پیام چون تو	بودش چون غلام مطلقه در گوش
وز لب که در آتش دیده بودند	از خوی دوی بریده بودند	هر بیت کزان میده راو	نزدک شدی ز بحر آن ماه



دانشگر گشته آن نعم را	آوردی دادی آن نعم را	از دوست بدوست را بود	نامه بر نامه آورد بود
یک روز به گاه بسوزن	میشد سخته چو در کانون	زید از سر بر نش بد گفت	کامل که تواند این سعادت
دیوانگی ار چه پیشه گیرد	بگراره مانندان پذیرد	گر خود صفی زیاده باشد	از زید زیاده تر نباشد
داری سخنی بدین بلند	و آنکه تو بدین فوس بند	نگری که بسی گریستم من	دیوانه تر از تو زستم من
هم که کار سیر کردم	هم شربت هم طعم نوشم	زین شنگلی یکی بسیارم	کاشفته ترا نه شد نام
مجنون که معبر جهان بود	شعوت گشته نوشتن بران بود	چون به گزینش گزینش گشت	نه شفته تر بوی شفت
کای زید سخن زیاده کردی	بگذاز زیاده گوی مودی	تزدکی من ریانی آری	بگذارد مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده رسانی	افسانه نموده زید خوئی	دیوانه را حب اینی نام	دیوانه کسی است که عود کام
دیوانه نیم که دیواندم	چون حور و فرشته بی گزدم	خوی خوش است حوی دوست	این از گرم جهان قدیوت
از خوی نوشت کاین نام	گر نه طبع با من آرام	فلقم ز لطافت آفریدت	کز دیدن من بلل و بیت
گرامت من به بل گزینم	هست آنکه را طلب گزینم	نعمه بدوست راست ناید	بر لب کز زنده راست باید
تا کز نبود کمان نازم	از تیر محوی است باز	زنگونه که چون سپید شوم	بر خود گره گزند سوزم
من آنست چشم بد شاسم	زین روی چشم خود هر دم	همس که چشم بد بر آید	آن به که چشم خود را بد
دیوانه کسی بود درین بخت	کویند عصار خود گزینت	من خود بخور چاره هست	بندی که مراست می گزینت
زین بوده دخت چار بخت	بزم عرق تیسار بخت	زین ده که خبات نامد اتم	بی جاگی دزد جا به دارم
کشتی که شکسته شد پیش	گو تیر سب بادا باش	زنان پیش که گشتیم شوق	آلت ننگم ز پای تافرق
در بند خوی آن بهام	سیخ کش سیخ کش نام	جان کندن اینجهان ببار	در رقص میل هست شوار
جا نخواه تو لبش زین است	جان دادن به شکر فک است	شرست جریه ایست	ز دمان طبعیدانی نبود
پند بشت که من درین دام	در سجن خانه می نامم	در شب غلتنای شریست	زنده پشته غرق نیرست
گو شتم که ازین رواق چار	مروانه بردان شوم زوار	که غنی از ان نیم بین	کام چو در دوشی این بر
انجی کشا کس ازین دم	کمان محنت و گزیند بر	در چاد من توانا گزینت	نماید نیک جای گزینت



انگشت چو قفیه یخچین است  
گنجی که شیده بود دماره  
گرچه که گران بها بود  
در محبت آن بت پرزاد  
تا شوی برش بنود نماید  
میخواست کزان غم آشکارا  
از شست شوی و شرم پیشانی  
پند ان بگریستی در آن جا  
چون شمع سجاکی نشستی  
این بی نکی فلک همی کرد  
شد شوی می از دینج بیمار  
در تن تب تیز کارگر شد  
تا در شناس نبض نبض  
تا دوشد از مزاج جستی  
پیریز کرد ز آنچه بد بود  
در است او ثبات یابند  
تب باز لازم نفس گشت  
و انما کل که آب اول آورد  
روزی دوسه آن جوان  
چون شد نفس گشت و تنگ  
رفت و زفته کس نماند

پندار که سر که انگبین است  
از حلقه به گرد او حصار  
چون مه بدمان آید با بود  
ماند پری به بند پولاد  
چون شوی سید دیده لید  
گوید نفسی نداشت یارا  
می بود چو زلف خود پریشان  
کز گریه میوفتادی از پای  
و ز گریه یخنده بازگشتی  
و ان خوش نکی فکر همی خود  
دور از رخ آن عروس بیمار  
تالش بره و دماغ بر شد  
تا در و ره شناخت نهج می بود  
پیدا شده راه تدستی  
و ان کرده نه برقرار خود بود  
در نهج بدو نجات یابند  
بیماری بفته باز گشت  
آب دگرش سید پا بود  
نیز نفسی ز عافیت دور  
زوشیه اعتدالی رنگ  
و امی که جهان و دستاورد

لیلی که چراغ دلبران بود  
نیز لیت در ان شکنجه تنگ  
شولیش چه روز پاس شد  
میکرد به چاکلی شکسته  
تا صافی بود نوحه می کرد  
زانده نهفته جان بکاهد  
بیکانه چو در گشتی از راه  
کامی دوسه ناخنی چوستان  
چون با کسل آمدی بگوشش  
تا اگر دشت دور بی مدارا  
افتاد مزاج ز بهت قاست  
راحت ز مزاج رفت لبت  
میداد لطف سازگار  
بیار چو اندکی بھی یافت  
پیریز نه دفع یک گزندست  
چون وقت همی از ان تب  
آن تن که بر خم اول افتاد  
یک زلزله سخت بر گشت  
چون زلزله دگر در آمد  
افتاد چو باد بر جهان است  
از دام جهان اگر گریه است

نخ نود و پنج بکیران بود  
چون دانه لعل در دل رنگ  
نیز ز غم و سپاس شد  
میداد فریب را فریب  
چون دود سید در رنج خود  
کا بهیدن چون خود که نود  
بر خاستی آن ستون چراغ  
تا لنده قمار بازی در شان  
ماندی لشکریه در خروشش  
کردش عمل خود آشکارا  
رفت بن سلام راست  
و ان شبیه اعتدال شکست  
در تربیت مزاج یار  
در شخص نزار فرعی یافت  
در راحت و شخ سودمند  
پیریز شکن شکست پیریز  
زخم دگرش پیدا داد  
یوار در دیده شد چپ و راست  
دیوار شکست بر سر آمد  
جانش ز شکنجه جهان است  
پیریز شخ و ام نود



میکوش که دلم را زدی	میدزدی ز دلم را زدی	مشید که کشید از دلم را	سخت نیست و تیغ اندام
بر جوهر خویش شبنم زین	بر پیر چو کجوتران زین بن	کین هفت خندک چه چینی	وین نه سپهر زار سینه
با حربت مرکب گریه زیند	افتد چنانکه تیرت بند	هر صبح کزین دواق گلکش	در خرد عالم افتد آتش
هر شام کزین خمر کالند	بچیند خندک شمع دور	تعلیم گرفتند که اینجای	آتشکده الیت و دویای
روزی بستی چید چیده	نور و شب بگم بگم	اگر عمر تو ز منست بگم	از خوردن این دوزخ شیر
بیت که این دوزخ گشت	اینان نمیکند و انش	هر جوان بستی شوخام	خواهی تدمی و خواه صد گام
عمری تو که صد حال بشد	در صدمه بهر سال بشد	چون عیب کنی در کسبت	بندار که شد من بدینت
یابی ز فراق شوی سیرام	تجربت راجه چو گور از دام	از نقشش آنچه و تپید	با این همه شوی بود و نمید
میکرد ز بجز شوی فریاد	و در و غفله دوست را یاد	از منت بست شوی بکند	آیا لطیف شوی میکند
از دوری دست نامه میزد	بر شیون شوی نامه میزد	بر شوی بشیونی که خواند	در شیوه دوست گفته راند
در هر که کجای و کوی گفته	ای دوست ز دمی شوی گفته	اشک پی دوست وایه میگردد	شوی شده را بهانه میگردد
شولش بر فلک یو بود	مغزش همه بر زد دوست بود	رسم عربت کز بی شوی	نماید زن بی یکس رو
سالی در درون خاشاک	در کس کس در و نمید	نامه بفرست که داند	بیتی میراد خویش خواند
لیلی چنین بجهان حاصل	ز گاه خست کرد حاصل	بر قاعده مصیبت شوی	با غم نبشت روی درو
چون یافت غریب را بهانه	بر خاست عبوری از بهانه	بهر دلبسته و گواهی	بر هفت فلک و شاری
شوریدگی دلیر میگردد	خود را بلیا پی میبرد	میزد نفس خیا که میبوست	خون و خطرش را در خاست
خبر دادن زید محبتون را		از وفات ابن سلام	
گوینده اینجکایت لغز	اورا همه چاره ساز بودند	میخواند بهار بری سولی	میخورد بجای آب خونی
گفتا که چو زید ماند ز غور	کز وی دگری برور بر خور	یاری گرا و شدند یارنش	گشتند مطیع دوستدارنش
خویشان که قریب از بودند	نکار وی آن کر کشا نه	تا یافت بران بت آن را	پوشیده روی نه آشکارا
کو بود بدان بهار در خور			
در چاه گری باستاند			



افتاده نموده بین که رگه  
سازین چاکر برون نه کند  
سن کی بت بکزان برقم  
خاکل که می سفا گیسو  
زنجیرک در شکایتی است  
یعنی سر نو که متعجب است  
بادام نیم که گزوم عور  
آن سیوه فروغش شش  
هر مرد که شغل خویش نکند  
در بند کشدن خرمینه  
من که ده ام درین خواب  
زان پیش کابل گریه گوید  
بختوانی خود جزین نه بینم  
از حیرت آن جواب چون تو  
لوح جواب از وفادار است  
در پاسخ او بدان دلالم  
هر نکته که برشان کلاست  
در جنبش هر چه هست موجود  
زنیو ورق شمار تدبیر  
بس گل که تو گل کنی شمارش  
بس هر سنگی که سستی آرد

بیا سلسله کی برآید زبانه  
ریشه کلاست چون تو آرد  
کاهان بت نه لیش  
از زاست خود کزانه  
کاهان تر از زین و ماهی است  
فی در غار من نه آید  
زنگی بچه بر آرم از گور  
کاهان غمزه ترش و نعل زور  
بر خورده زهر چو در جهان  
ترسم یکسید آینه  
پیوند بریده از قزایات  
آواز جیل خیزد گوید  
مجنون اگر این کند بینم  
شد زید زبانه گوی خاموش  
آزاهن از ریخ بر دوخت  
نیدا و چنانکه بود پیام

بیا سلسله زلف و زبانه  
بجز غم خود و سر  
زبوی قی باز در رسم  
این حالت کلاست  
این نندن شکل ششم  
بادام صفت از سرخ سبزه  
از دوزخ نصیب من چوین کرد  
انجیر فروش را چه بهتر  
تیرم به نشانه برد است  
در ترس چنان میدوار است  
غیبت نکرم حد سازم  
بر خاسته ام بر دژ این دور  
فصلی به کمال این سخن باند  
پذرفت که به نال کن شاخ  
زان این سخن آن نبود کاش  
یکدیگر میا سنجی بامید

در وفات یافتن این سلام تو هر لیلی فرماید

در حبست ز در جلالی نمود  
ز انسوی اگر حساب تقدیر  
ببینی بجزند خویش خارش  
در هاسته نذر سنی آرد  
کافه ذوق دوروی دارد  
اگر باید کاتب قلم رحمت  
بسی خوشه نغمه از نالیش  
بر دوق زین فلان کاه

این تیر و زبانه کلاست  
خود را بنده اگر است  
نور از جبهه نور بام  
در دیده عاقلان هست  
بر فتنه سرم زندگ  
بام زبیر سبکی سبزه  
در ساختن است با چنین داد  
کاجیر فروشد ای برادر  
اما نعل بازماند است  
در وقت امید ترس کاز  
خاکل تریم غلط بنازم  
بر داشته و گنج زین گور  
پولاد کشت و کوه نشاند  
زین این نغمه و شاخه کتاخ  
کاورده و سپاس بارش  
چون ز سر و میان ماه سپید  
در دی بصورت خیمه کلاست  
کاما جگه از دوسوی دارد  
این هر دو حرف را هم  
کاه بود باز مالیش  
تسبیله از سینه کاه



زلفی براد پشانه بودی	از کار زانینه زود و دس	چون غنچه ناشکفته با او	نیز سست نموده با او
وان نوشید لب ز مهر باغی	میکرد نوازش شامانه	با یکدیگر از طریق طاعت	کردند به سستی قناعت
رفته میان شان زیباکی	الاقصری به روزی که	زید از چه بکار خویش در ماند	با مجنون نیز نشست میفرماند
میکرد بکارهای سدرنگ	جویای کار راه لبزدنگ	اندیشه کار خود را کرد	بیار کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند از و یاد	گویند که آفرین بر و باد	تو تیرگران خصل داری	در چهره به روز جمال داری
لبا ز فعالهاست در مرد	کز وی نتوان کایتی کرد	حرفی که بنامش از زبان به	گر در تو بمیرد تنه پس به
حرفی از تو ماند اندرین دیر	کمان از تو کند کایت خیر	هر چه از من تو بجای ماند	از خانه بگذرد به ماند
بچون این سلام خست بخت	وان مرغ پرند از غنچه است	به پیش گرفت زینت مالی	میرفت جو باد به باو
نان جام که بخت گرد واد	مجنون خراب را خبر داد	کمان بهرن کار و ن دست	برخواست را از تنگ دست
رفت این سلام جان زاده لو	باقی تو بزی ترا القاباد	مجنون که چنان فوال خورد	درد و در فلک نظاره کرد
ز دهنه او انچنان شبنماک	کافتاد به زبانی رافلاک	گر رقص اشاط کرد زان شهر	که دید خیال خود در آن شهر
از یک پتیش خوش آمد اینکار	کز دامن گل بریده شد خاک	ز روی دیگر سبب میکرد	کو تیر جان به رود که او خورد
آن خنده که طبع خوبت نبود	بگریست که عقل بگیرد فرمود	زان نوم گری به بار بخت	بازید عتاب گونستان
کاسی یار قدیم رنج دیده	درد سر من بسی کشیده	در خانه ای از تو دلد کم بست	دانا اگر نمیتوان بست
کامروز درین ورق که خواند	یک حرف خفا بسو راند	آن غلط که گفتیم فلان مرد	باز از او حاجی میفتد بترسد
گر بگوید دست سبیل	گفتی که سپرد جان بیل	خوردی که بدد شود عوال	در خلق من افتد آن فوال
زیدش جواب گفت بگذار	کاغذ تو کرده بدین کار	آه زوزگران و نقش باهم	کودی زیبا گلی یک نم
این فرق تو از میان بری	کز بر دوزقم یک ستری	یعنی چون تویی نداریم	بگر رقم دنی نداریم
من تیر نسبت قدی	گفتم سخن بدین غنچه	گریک رفت تا هم از پای	سریای برهنه خرم از جای
مجنون جواب استوارش	بزیست کشید و کنارش	لاست زهی ندیم خوشکوی	آباد برین نیستیم خوشبری
خوش گفتی خوش بناماد	شایسته من جواب داد	هم حال چنین مثال خواند	به بخشنیدین روز داد



باید که حرفت مال باشد تا مگر که از زبان نیایم روزی دوسه برآید اوشد سوستانه خاست	هر دم که زنی ندال باشد از هر چه کنی غنا نیایم می بود چنانکه عمر و بازید گفتار اندر نیایش کردن لیلی با خدای غریب	عهد است مرا که تا بجایم گفتار تر سببان نیوشم چون ز غنچه گشت در میان ز یادده سوی خایه لعلش
چون که شب از علاقه در او بود شبنم و دروغ کاین شب که ز غنچه شست تا یک شبی بدین درازی من ماند درین شب جانان کردن مرغ شکستند نوبت زن صبح رایحه نهاد کان بختدم از جهان بگذرد	کوشن زنج زمانه را بر کس مونس نی بخیر پاشی بناصیه سپهر افشاست بیچاره شدم چهار بازی باز در باد شب بدین روز آخروم مسجهر نیستند کز حال دهل نمیکند یاد در تنگی شب فراخ دور	آن در که نه شسته چون تیا پیر وانه صفت شبنم است این شت شست کاین شست گفتی که سرده گشت سوزش بچون بزرگ سپهر غم زده گیرم که خروس بیزین مرد یارب برسان بآن در غم تا صبح نبست از دعا دم
چون خسر و صبح خیر شادان روز از سر مهر سر آورد روزی از خوشی بعبادت لیلی از سر شاد کاسه پرداخته ز ریاس شلویش در طارقم دور سر آدرکی بر هر تنگه منیر می بود چون ماتم شوی ای لبریز بر سنگ ز داغینه چون بل	خوشتر ز هزار عید و نورون چون ماه فلک بخوش خراس بر خاست یا سبان کوشش بیگشت و یک دست بر سر در سر نفسی عبیری سود غم خانه بخانه پدر نبرد بر آب سپهر ننگه چون گل بر سنگ ز داغینه چون بل	طالب کرم مرا بسته میکرد مدار بسته مدار دیدم سر شک در دل آرد بیجست دلی بخر مناس مره می طلبید که آن کس آرام شکیب کز به برداشت زان تاز و دری بختل بسته چون زانیت در غفل بسته
غوغای غم از جهان شسته مینور ز غم به آشکارا نی پاک پدر نه بیم مادر میداد بگردنی نیایم کو بود شش در جهان بس زان عشق بخت پرده برداشت چون زانیت در غفل بسته		



دچاره گری نکردستی	بجست بچاره تندستی	دچاره شست و نشسته	دچاره خوشی بد را خواند
کامروز نه روز انتظارست	روز طلب مال یارست	بر خیز جان خوش است بر خیز	پیش از شکر گل بر آیمز
بمخواب سه و کن چین ما	هر دسته لاله کش من را	آن آهونه را شست آرد	وان با ناله شکر را بست آرد
تا از خکش مریر سازم	وز گردش غیر سازم	با او لغت ز دل بر آرم	کز هم لغت آن کسی ندارم
زان پیش کا جل کین کشاید	خواهم نظری اگر نماید	و آورد برون ز خرو دیا	تن جان از حسه ریزیا
تا هر چه بد آن بود ندارد	بسر و زید پا و شاد دارد	زید از سر آن نشاند	چون که گرفت سر کند
آورد از آن سرای بی در	آن مرده بد آن تنالی بر	پیغام که از دراز کشاد	وان تنه که داشت چنین یاد
مجنون ز نشاط یار حبت	چرخ نبوده و با نیت	تا بخت زه از سلطان کار	نیز و چو خط سپهر رگار
زان چرخ که بخت یار بست	بازایش ز بخت چرخ بست	و آنکه شکر موجود پذیرفت	زانسان که بچرخ خاک گرفت
در پاره جامه تن بپوشید	بوسید دست و باز پوشید	از چشمت بستی و فروخت	از چرخ فراق یار پرخت
داد از رخ آنه میسرش	از نافه بوی خون عیش	ره پیش گرفت بیت خوان	میشد در ره شکرستان
زان دام و دایچ ز چاه	لشکر گهی از پس او داده	به حال نشست او نشسته	و اینجا که سنا د حلقه بند
آمد بدو شاق و لب	بالش کرد آنگه چاک	آرسته لشکر که در جنگ	تیغ همه بود رسته از جنگ
شد زید و زبیده را خبر داد	کان ز غنیمتی اثر داد	مجنون که رفیق و غمخوارست	چون خاک در تو برد
از دور سجد و میس نماید	دستوری اگر بود آید	لیلی ز نشاط آن شبارت	شد همه خرابی از عمارت
اول بوستون خمیه برخت	و آنکه چو طاب غمیه بست	از خمیه بر آن دوید و بنود	از دام بر پس شورش
در پایی مسافر خود افتاد	چون سبز بر پایش نشاند	مجنون که حال دستان بد	در پرده یار خویش جان بد
برزد شغنی سپهر فرسای	او تیر بویشت او در پای	آن زنده و یک جان سیره	وین جهان نه سیره بکرده
افتاده دو یار و هوش رفت	آواز جهان ز گوش رفت	گرد آمده آن دانه خونیز	کرده بملک چنگ را تیز
بهر اسن آن دو یار خسته	چون چنبره کو و حلقه بسته	زمنوه در آن در آن گداه	ز قاره نیافت در میان
ز آنکه در آن میان دیدند	شخصی و دسته را در آن	بانی دگر از میان بسته	رفت و بگوشه نشستند



بودند قناده آن ده و گنوازه	تاییده و ز برگذر گاه	زید مدوا از گناب این	روغن دو تنال تازه را نر
یون باز رسید هر راهوش	مذنه پویش نام فاش	لیلی بنزار شرمناک	آند بر آن غریب خاک
دشش گرفت پریش بریش	دشینه غامس خویش بریش	بشاند لبه نشاد و ناک	نواخت بوسل جان نویش
زید از سر محرمی و خاست	پرده زمیان عمر و عاصی	چون حلقه بر دهن نشسته	با آن دو گمان حلقه بسته
صفت لبته ودان بهر کنار	پیرامن آن حرم حصار	گر یک گس از دیو ابرید	انیش بگفتی آن درید
از سیر پاک آن دو دام	کس برود آن حرم نر گام	زان غریبه که در گرفت مانه	مردم همه در شکفت مانه
کین عشق حقیقی غرض نیست	کالوده شهوت و غرض نیست	هم عشق بغایت نامست	کورادده و دورنده آرام
زان از دو گمان بهشی برود	کالایش آن دوی درود	چون با و دو خوشی را بگنند	فرمان بر او شد آن دوی
پیدا است که عشق آن دو کا	سر بر نرند مگر بیایک	امروز که اناشان شنیدم	در هر دو به چشم خویش دیدم
کز یک قبح مخورده و دست	این گشت خراب آن بوکست	از دست درآمد آن آغوش	از دست شد این آتش نر
این عشق نه سر سری نشاست	کین نادره عبت جهانت	هم غمزده در دهن خانه	با هم سر خود بدین بهانه
دان گنج حصار مهر بسته	با نازن خود بهم نشسته	همان غریزید بر ناست	از چشکیش خود شن بیاست
از حلقه زان و چنبر بسته	دستارچه داد و طوق بسته	چون دیکه دیگرست خاموش	کردش بکمال خود که پوش
سرنیکی در گنودش داد	وز باز و خود و مالیش داد	درینه کشیدش از بخت	گفتی و کل از یک ره است
بیزخ کر شده است کردش	بی باده بیو است کردش	لام و الفی گسب از بند	شد لام الف نده بی بند
در خط مقوس از روانه	شد عاثره تمام خانه	مرغی نه شکفت کرد و پیرفت	با عدل تر از دو و سر پست
ده شمع که اخت در طشت	جان بود یکی جسد یکی گشت	اقناده دو رشته دیکی تاب	پیشده و معراجی از یکی آب
بستند دو تن بر یکی در	رستند دو دیده از یکی سر	دوری زره و دانه در شسته	گشت آینه دو سوچ یک نر
پیچید همه و یار دل سوز	ماند نه چنین یکی شبانروز	این بخود و آن خود رسید	مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند از آن	شاهین شده بود شده بدین	خانن بدرآمده ز فرگاه	سلطان بیز نشسته بر راه
بست ملک ز بارگی خست	هم تاج تمی ماند و هم تخت	بر دست کوی مج و غنای	خود و خود به هم بست



دگر بن افشاد یارم	کز خود به افشاد یارم	همه است کیست تو باش	آنکه است کیست تو باش
تا سر دارم سر تو دارم	جان پیش در تو دارم	سر بتو بود لب در آید	جان بتو بود ز تن بر آید
سر بر خط تو نهادن ازین	جان خوشتر از تو دادن است	تو سر مرا نهادی باری	سر من تو را هم بجان باری
از جان خودت جدا دارم	جان میوس ماین را اندازم	چون آتش ز جگر من آید	از تو بزم چو بانی از آب
تو چشم منی بخشم بی نور	بیند و چشم منی شود	کی در زخم من آید	من در زخم من آید
اینجاست، توئی بنیاد	در ندب ما و دلی بنیاد	در ع دو نوار ایم هر دو	جانی با و پاره ایم هر دو
من میترسم بجهت تهست	این نقش خیال لب تهست	من و تو با هم یک چیزیم	چون هر دو یکیت و آید می
هیکل و دلی کیست بنیاد	چون لایم و لایم کیست	اینی منم آن دگر کار است	و اینجا توئی آن دگر کار است
نی لی غم کیست و ناله	داشت و ناله کیست	آتش ایم هر دو یک	آتش منی چو زیر ما هم
جنگی که جنگ در کند ساز	بی زاری و تن بنیاد	اندک مال با یک تو است	آورد و صدت که در یک تو است
بگذرد و کی خرم گزینم	تا هر دو یک تو شدیم	شمیر دور و یک است	با دامن و متحرک است
شکر که بود حیات دانه	یک سوزش و یک است	چون بنفید و در دو	صد مایه کی در دو
افتد چو دو حرف منم	در یکدگرش کنند غم	من خبر تو ام بهشت	بیت گنم از بهشت
بنویس و حرف در یکی نام	که قطره دو باش در یکی نام	یک و دو من بدین	یکی و دو من بدین
چون نیت هزار اشک	ز نیگونه هزار در کنون	ییل کرشمه با می تش	بر عقد گم علقه است
کرد از لب خود حقیقی او را	وز آب حیات حقه را به	چون غایب ز غماش	چون غار شد بان مشک
زان غایب دان شکر انگیز	نه غایب سالی گل شکر زیز	از لبش فشانده بر سر بار	عشر من و سر بخار
اندیشه ز صراج میوه است	هست ز صراج میوه است	آلقوم که خاشاک جیانه	چون گل میوه میوه
آزاد هستی گوی سازی	وین از نغمه گوی بازی	ز اینجا که قیاس می من بود	آن کسی که من ز اینجا بود
هرگز نبوال است و خو	یک خون جگر کی بشود	سود از ده رقص بازدا	مهر از ده رقص بازدا
آنرا که نسیم گل تمام است	بردی همه میوه با هم است	بجانب زینان اظهار کرد	رو به جانب زینان اظهار کرد



مجنون که برفت و در جاس  
چون آن ملک طرب  
بادی زارم رسید و گشت  
حیران شده آن نقش بر کام  
آوازه عشقشان جهانگیر  
جانی که هم رسیده گشتند  
تا دور بود خزمه از زر  
لیلی زبان غمسته تیز  
لبیل که سخن بگال باشد  
تو لبیل باغ زهرا می  
امروز که هست دور میوند  
کامی یا دل تو خوشتر بخت  
بندی از زبان رین آن  
زاد روی که کیش ده روست  
دانی ز چه موسی شود زان  
چون مریم نیست بسیار  
تو یافته بمن درین راه  
من خود کیم و مرا چه خوانند  
از زانکه بی نشست برین  
امروز که کشته شد زبان  
چون شگفتا مسوخی

کرد از همه حریف خانه نشاند  
درانی خواش غایتش کرد  
نشدند زبان زان و نه  
مانند و نقش بر دود و بوا  
و او از عاقلان زبان گیر  
چون مسیح زبان بریده گشتند  
لی قفل بود خرمی را در  
میگفت بدیحه دلا و دیر  
بی حل بر سال ایل باشد  
من با تو چو کل بار گوی  
بر درج دلمان نماند بند

و عاقل و بد و دست را خور  
گشته لب آن و دلیک بر  
عشق نامه سوختن سپیدی  
دل بر سخن و زبان گرفته  
تا در شب انتظار بود و مد  
تشیع زبان زیاد شویت  
چون زربخزمه در نهادند  
کامی سخن و زبان چه بود  
بجون بنید روی کلستان  
یعنی چه که نام اندید  
مجنون جواب این شکر ریز

گفتار اندر سخن گفتن و زار می  
کردن مجنون بخت سبیل

سویم زبان زبان بپشت  
تا با تو سخن جویدی زان  
نور غم زبان میاشن کار  
من که شده ام در این  
بر سینه تو و این  
زبان از می که هست  
از گلب و در می شاد و زان  
آموخه شام از تیر

من و این زبان از تو  
چو عاقلان ام بیان کرد  
گر ز جواب هست نیست  
است تو بخت نیست  
خود را بشناسی چه نام  
چند آنکه چو باز میسر مردم  
تا باشد من بجان نیاید  
آزخ تو را به دست من

خود را بر در چو طلقه نشانند  
ماتد و بان کاسه خاموش  
بر هر روز زبان نهادند  
چون لبیل و بان گرفته  
چون شمع زبان دار بود  
تو فیح شمع سخن شویت  
قفل بخزمه بر نهادند  
کامی شمع من زبان هر بود  
گویند کی هزارستان  
آواز بر میان کشید  
کیش و زبان تیش انگیز  
کرده لب تو مر از زبان بند  
گر که میر می کان زبان  
یاد باشد از زبان شود و  
بگر گنسم زبان تو و  
چون یافت چه جا افکند  
هیس دست بر دست من  
کز هیچ کسی هیچ مانم  
از گلب و در می شاد و زان  
تا دوس تو در میان نیاید  
دست بر دست من



گشت از می خیزد می پستان  
چون کار و باستان سیدش  
یکت چو نیامی گردان  
آمین دگر گرفت کارش  
ادر ایقله نمود سویم یار  
از دیدن آن بهار خندان  
شرعی ز وفای دوست میگفت  
میخواند بر دشت و پاسک  
عشقی که ز عفتش شد است  
عشق غرضی بماند دارد  
فر تو به عاشقان که هستند  
چون عشق بسبق ره نماید  
شد حاصل نقد نیکوای

نظر است که وقت بزرگ بزرگان  
خون که با دردن هر شاخ  
شاخ آبله پاک یابد  
سیامی هم شکست گیرد  
چون باد مخالف آید از دور  
آن سبز سبز لا جوروی  
نازک جگر آن باغ رنجور  
سر پای سبزی ز طره کاخ

گر بای در آمد و شد است  
رخه به پاک جان ریش  
شیر ز لبش امیر شیر مردان  
زوی خبری ندشت یارش  
آورد سیامی نمود بیزار  
گشته محسوس هزار چندان  
مقری ز در و اع پست  
کامنت ز بی حریفش  
آن عشق ز شوق هواست  
کس عشق غرض را ندارد  
دور از دل تو غرض سپند  
یک خونی دوست ده نماید

بیرون بعد از شام و لیل  
ز رجوبه یک خاک یابد  
محل ناله غم بدست گیرد  
افتادن برگ هست معذور  
خبر می شده ز غبار زرد  
شیرین ز کمان تاک مجبور  
آدمچه هم بظرفه شاخ

دل گرچه ز غم پاک میکرد  
ز دونه و راه دشت بر دشت  
با آن دوگان ز بی قراری  
در طلق زلف آن هم آغوش  
بخوان شده آن زن نشاند  
میخواند ز روی نیک فانی  
ز میان همه بیجا چون خوش  
کز دست عشق پاکبازت  
عشق آینه لب بند زورت  
با عشق غرض کجا بود راست  
عشق همین بود دل گر گداشت  
چون عشق بدین سیم افتد

قارور ز آب سرگردود  
ز گرسن سبزه بر خمد خست  
بر فرق همین عاقده خاک  
کامان که ز غم می گریزند  
رو باه زره قنادی راه  
انداخته هندوی کدیور  
سبب از زخمی بدان گونی

بی طاقش پاک میکرد  
تیغ از سر و سر دشت بر دشت  
میزد نشسته بزرگ وزاری  
کرده ز شتاب خود فراموش  
بیلی شده آن دشت که نامه  
هر لحظه نفسیده وصالی  
میداشت لبان طاق و سرش  
بر عقل ز رفیع شد نازت  
شعوت حساب عشق دور  
عشق غرضی شست و بر خاست  
صدق این بود اندک حراست  
در شک نیکوای می افتد

سرمایه تو به نظامی  
خونابه شود ز بزرگان  
رخساره باغ زرد گردود  
شمشاد در افتد از زنت  
پیچیده شود چو باغ خاک  
زاند لیت باد زنت ریزند  
آلوده بخون چو مور و باه  
زنگی بچکان تاک راسر  
سبب از زخمی بدان گونی



تار ز فکر کفیده خویش	خونابه چکاند بردل ریش	بسته که شد دهن دویده	غضب زد و در لب گزیده
تا نوح ز روی گزرونی	برده ز ترنج شکونی	در بختن خرمی عفا	سرسخت شده بسوی مناسه
در محله که چنین خراسه	شد چشم رسیده گلستانه	لیلی ز سر بر سر نرسه	افتاد بپناه و در دهنه
شد زخم زده بار غش	ز دایه دلیاچی بر غش	آن سر که عصا ببارست	خود را به عصایه دگر بست
گشت آن تن قصبه در گشت	چون تازة قصبه صفت و بیوشت	شد بر همیشه چون کاش	وان سر و میش چون غلا
سودای دیش بسود آمد	سر سام شش زود آمد	گر تازة قوز تاله را برد	باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که بار از و جد شد	سروش ز گدافتن گيا شد	زان پیشتر آید به این بود	آن مهر کی بعد میفرود
چون داشت خوش را میبید	دل سوخته دید آرزو مند	بر خاطر آن غریزه کرد	سودای و را یکی به کرد
تا که ربه بن سید کا کا	کیاره قناد گشت بیار	تب لرز شکست پیا شش	تب خاله گزید شکرش را
باین لبید ز او سرشش	وز سر و قاده شد ندش	اقتاد چنانکه داد از گشت	سر بند قصبه برغ افروشت
بر مادر خویش از کیشاد	کیاره و دنیا ز کیشاد	کای مادر مهربان چه بدید	کامو بره ز راهی بردشیر
در کوچه او قناد خسته	چون ستندم بگیر خسته	خون میخوردم این چه نهشت	جان میختم آن چه زندگانیست
بند ن بکار مفتخه خوردم	کز فل بدین سید دردم	چون جان زالم تقشاید	گر از کشت و گشت شاید
چون پرده راه برگرفته	پدیده که راه برگرفته	در گردنم آرد دست کیبار	خون من گردن تو بخار
کان منطه که بان سپزه بان	وز دوری دوست مرده بان	سینه ز غبار دوست کشید	نیلیم ز نیاز دوست کشید
فرقم ز کباب اشک تر کن	عظم ز مسانه جگر کن	بر بند خنولسم از گل زرد	کافور شامم از دم سرد
خون کن کفنه که من شهیدم	تا باشد رنگ روز صیدم	آرسته کن عوس و ارم	بسیار بنجاک پرده دارم
آواره من جوگرد آگاه	کا داره شده من دنگاه	دانم که ز راه سوگواری	آید سلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند	نه جوید لیک خاک منید	بر خاک من آن غریب یک	تا لب بدیغ و در دها که
یار لیت عجب غریز یار	از من بر تو یادگار لیت	از به خدا که خوش داری	در وی نکی از غریب داری
آندل که پیا پیش بجوی	وان قصه که دیش بگویی	من بشتام غریزه ایش	تو تو دین غریزه ایش



گو سبلی زمین سرای و گیر  
در عاشق تو صادق کرد  
تا داشت در نیمان شکر  
و امر و زک در نقاب خاکست  
می باید تا تو در پی آئی  
وین بند بدوده از زبانم  
دیدم که ز زه غلط افتاد  
این گفت و بگریه دیده کرد  
مادر که عروس را چنان دید  
در حسرت روی هوی فرزند  
پیرانه گرست بر جوانیش  
چندان شکر گماش خون است  
که نوحه که نمون شدی برو  
آراستش آنچنان که فرمود  
خانوان مصای شد مصاری  
آن کیست که او شد و نیست  
غولست جهان فرشته پیکر  
بان تا انفرید این بورت  
کین چرخ کمان لا جودی  
خزشت محیط این جزیره  
اینجا که تنگ حالت است

ان وقت که میسر بدیدیم  
جان و رسد که ناشتی کرد  
جز با غم تو نداشت کار  
هم در همسنگ و ناکست  
سر باز پس است تا کی  
دای جان من پاک جانم  
بر تو چون می اندیشد  
آهنگ و لایت و گریه کرد  
آیا که قیامت آن زمان دید  
به میز دور روی هوی میکند  
خون بخت بر لب زنده گشت  
کان چشمه آب را بچوشت  
میکرد بران عقیق گل رنگ  
گل را بکوب و غنچه آلود  
آسوده غم ز خرنه دای  
وان بر شد و بخت کوچه  
تبلیغ بدست و تیغ در  
چون نه و نکند نثرند و کوب  
کرد و ز تو گرازد و گودی  
خاک سیست و آب تیره  
در خون سخن و دست نیست

از مهر تو من بجاک میداد  
احوال چه پسیم که چون رفت  
وان لحظه که در غم تو میزد  
چون منتظر آن درین گذر  
یک ره بریان ز تپاش  
ز نهار نظر از این پس  
با عاقل چنان تمامت  
چون را زینفته بر زبان داد  
مجزر سر سپید بکشد  
هر روی که بود خواندش ز بر  
که بخت سر شک بر پیش  
چندان غمش ز مهر ناید  
مه راز ستاره طوق است  
بسیر و بجاک و نامش پاک  
پرداخته شد حیات او نیز  
بابا جهان اگر چه تیز است  
بنشست فرشته درین گاه  
تا جان نشد زیر آفت  
از بیخ زمین برست بر گه  
گشتی زمین با عل و انداز  
صندوقه این و آن گردان

برای تو جان پاک میداد  
با عشق تو از جهان برون رفت  
غنهای ترا بوش میبرد  
هست از قبل تو چشم بر راه  
در خرنه زینت کنارش  
خبر بر کرم خدا می پاکس  
مجنون زمانه گشت میت  
جانان طلبید و رفت جان  
موی جو حسن بیاد برادر  
هر موی که پشت نشاند  
که روی نهاد و جبینش  
کز ناله او سحر نالید  
صندوق بجز نیم از حلقه است  
کاسایش خاکست و خاک  
خوشت جهان برات او  
کاسه شده بیاد خیرست  
کین غول کین نه در راه  
بگر زمین برون بجای  
کاسیب نیافت از گریه  
باشد که بشهر خود می باز  
نست غم ز او مردان



غولیت جهان در تیره مشور  
او بر همه مرد و یک رانده  
چون مرد کشاده دل درین  
وانروز که از سر سلامت  
آزاد بلیغ دلگشی نیست  
زین سلسله پای چون ماند  
کو شمر و کی قباد کوسم  
کوشید جوان درای ز پیر  
گرینگری از گریه تیز  
با ناخبری چنین که مایم  
کز تشنگی آن عروس کشت  
بمکه زرب از فراق ترش  
رفتنش که بشت و دستان بود  
ملغز آتش این شال مشور  
کز حادثه وفات آن ماه  
گرمان شد و ملغز تلخ بخت  
آمد و آن خیمه و چوشت  
مزدیده جو خون سر کشد  
وزر دفته آن چرخ تابان  
گرمان گریان شست و شیش  
مجنون کز نشان رنگ او

در بند بلاک تو خوررت  
بازا سیه و رنگ مانده  
اندیشه کند بنوی خیره  
در دی نگردد ز روحیات  
پروای خوشی و ناخوشیست  
خود را نجات چون رساند  
رفتند و ردند دیگران هم  
نکشاد کس این گره تدبیر  
حکم شبکی کنی ز شبیدین  
اسد از فلک کجا کشایم  
وز آب خودش ادیکشت  
گشتند شکسته دل چو شوی  
گفتی که بهار و بهستان بود

خون زور و دوان ندر  
لشکی که عوازمین نورد  
خارش گل چاهت بند  
زان بعضی که شستش آید  
نمیرد در آن کند کزین چاه  
شب رفت کایت اندکی  
زین چه پخیل میتوانست  
زین چاره گران باو پیا  
گر نشیت کشد از این دست  
زین آب و آن که بکین دست  
لیلی تو زول دزمین کرد  
به کین پیش رنج میخورد  
خاکش شکوه با ناسک

آگاه کردن زید مجنون را از  
فات لیلی و زاری کردن او

پوشید بسوگ و سیاهی  
بر شد او که موج خون بود  
چندان غم و دریا کرد  
آمد بران ز راه برده  
میکوفت بگریه هر زمان  
گفتا چه سیمیتدی برادر

بی گریخت و جهان گیت  
چون ابر محبار که فروشت  
مردم ز فیسده گریزان  
بگرفت بیک ره سیاهان  
شوریده آب چشمش شیش  
وان شورش مال رنگ وید

جان چون نبرد که جان ندارد  
زاندازه آستین مردهست  
هان اندیشه چشم محبت بند  
نقش همه خوب شستش آید  
دقه بشت چون کند راه  
یک راه و مکن و رایگی کن  
دین در بیدل نمیتوانست  
در کار فلک گران شده را  
فرش کنی که غایتیست  
آتش بزدگر آب روت  
دیوار خزینه آهین کرد  
افسوس نمود و آه میکرد  
حاجا خلق شد بپا که  
بر فوج ضعیف شست مشور  
چون ز شکسته دل شد آگاه  
چون ظلم سیده داد و خوی  
آن سوخته دل میرین بود  
کافاق سیاه شد و روش  
تا ریک شبی چراغ مرده  
میزد زور رنج بر زمین  
کز و نقش بر آری آذر



رخساره چراتباه کردی  
 آب سید از زمین برآمد  
 ماه بھی از فلک در افتاد  
 مجنون که نخورد تیغ بر دوش  
 یکساعت در آن قنادگی ماند  
 این صاعقه بر گیاه ریزند  
 فو تا به بقدر جام دادن  
 شمشیر کشیدنت چرا بود  
 تن خسته و جگر پاره کرده  
 چون کوه کبره و دشت بربت  
 از زبانشان تر نشسته است  
 غمگین تر از آنکه باز گویند  
 قامت زده و شکست قامت  
 فطیحه چنانکه مار غلط  
 از لیس که سرشک لاله چون  
 کاو رخ چه کنم چه چاره نام  
 زمین بپیر گیاهی دلم آیین  
 سره و آیین گزیدم آزاد  
 یکدسته نبشته دهم چیست  
 ریحان خنجر از جهان گزیدم  
 در مابین بدن بسیل

غمت از پی آنکه سخت گشت  
 بلید بیباغ مانگر گشت  
 لیلی شد و رخت از جهان  
 چون صاعقه راه خود برافروخت  
 کاسی بی نکل این شور بخت  
 موری و هزاره وزخ از پس  
 من سوخته آن چراغ کرم  
 این عرم با نمودند را  
 زان گونه که او شک رانده  
 زان خاک هوای طبع بخت  
 آمدن چنانکه هم نشستان  
 سر کوفته و جگر دریده  
 چون دید جمال تربت از دور  
 بر شوشه ترغیب بعد رخ  
 خواب جگر چه شمع پا بود  
 دیدم که گیه دستان بود  
 دیدم گل آبدار در دست  
 بشکفت بهاری ز در ختم  
 بیدادگری زمین رنوش  
 دزدی بد را در اثر کمین  
 و انگاه به زجر صرصر کرد

اندازه کار بادر گشت  
 در گلین مانماند بر گشت  
 باد رخ تو نیست هم در آن  
 چون برق تمام افتاد و بخت  
 باست کبابین چه بخت  
 یک مورچه را شراره پس  
 کز باد طپانچه بسیسم  
 چون خوش و آن زلفت  
 چشم همه بر سرشک مانده  
 کرد آرزوی زیارت خواست  
 شوریده سر می چنانکه گشت  
 موی از تن خوشتن برید  
 افتاد چنانکه سایه ز نور  
 پیچید چو مار کنج بر گنج  
 کبشاد زبان آتش آلود  
 در حلقه گیاهیم بهمان بود  
 باد آمد و برگهاش شکست  
 درد آنکه نماند است بخت  
 من کاشته بودم او در شجر  
 ریحان شکست و بخت براه  
 کز آن بختی که بخت از دور



کوی تازه کوی خزان سپیده	رفته ز جهان جهان نموده	ای باغ وای خراب کرده	بر دوا و دایک بر نخورده
یونانی گزندگان چو نه	و خطامت این خاک چو نه	آسمان پوشک دانه چو نه	وان تشنگ آهوانه چو نه
پروانه تفتیق آوارت	وان غایب ای تابدارت	نقش بچه رنگ می دراز	تمت بچه داغ می گذار
بر چشم که جلوه مینمائی	در منظر که نافه میکشائی	سوت بکدام جوی است	بیت بکدام از راست
چون نگذرد ای این خار	چون نیکذرائی اندرین غار	و نه زنده جایی است	ای ماه تراز جایی خاست
بر غار تو غم خورم که یاری	چون غم خورم که یار غاری	هم گنج شدی که در زنی	هم گنج نه پست این سینی
هر گنج که اندرون غار است	پیر این رشت است ماست	من مار از شیش رخ	بر کور تو پاسیان گنجم
بقی تو ازین خورجی	و بزم گرام نشستی	من تیر چو پیشایم این بند	آیم تو بس در روزی بخند
گر خوش تو پیش از رنگ	زانست که است پاسی رنگ	با حق زدن که دست	خالی نام زد و نه است
تا با تو در آیم اندرین خاک	با دامن ز خون من پاک	جایه بخت جایی است	جای در دهم نه است
تندیل روانت ز روانی	افروخته با دوا دانی	ای گشت نوا دوست است	چون دو به دست است
بر داشت ره ولایت خوش	مشتی بگانش از پیش	در زمین جیس تانی اند	بر سب ذات بیت چون
در گفتن حالت فراسی	حرف زدن و نه است	بیدار که بر یک رنگ	نیز ز دلیغ است سب
بر ده گزری نماند غاری	کزنده ز شادی	هر چه بی نماند شک	کز خون ز دست زده
چون سخت شدی ز گریه کار	بخواست آید و نه کار	ار که دو دایمی پست	رفتی سو را فکاهه لبت
سر ز خاک آونامی	بی که نه است دایمی	بر زبانت رست و نه	گفتی نعمت الی باری زده
چون انت نوش	وان دام و دشتاده شیا	از من گشت زار	دشمن حرمی بر کشیده
نشد زده و نه کردند	اکس و ایر اور با کردند	از بیم و نه	بر خیزد حق بسته شد راه
تا نوش من ناموس	کس بی اتنا و نه	سیان رقی سیاه	مهری بوس تبا و نه
روزی و نه گمان	بیزیت ز نماند زار	که قبله ز گو یار نیست	بگو و نه بگو خوش نیست
در دیده مور بود جایش	گر گور گور بود پایش	آخر چو بکار نوش	اگر چه جانی زده



تاریخ نویسی عشق بازی  
 کافتاد سلام را در گریه بار  
 به خاست نهاد روی بر راه  
 تا ما قبتش بودی تنگ  
 از رخه شدن پیش رخسار  
 گفتم که من سلام ز منور  
 کرد آن دو گمان راه او دور  
 تا تو ناز نیست  
 اما چو رسیدی ای جو ارمز  
 بنمود سلام حق شکاش  
 زین پیش چنانکه دست بر لب  
 کردی تشنه لبای چون  
 کفایتی بجان پذیر  
 به خاست از روی  
 آنکه کین که کار چو نیست  
 نالید بکی زمان هزاره  
 بگذار ز کار من چه پرس  
 به جان ز  
 بسیار سخن درین دوری اند  
 گر یار پریشانم نیست  
 آنکه این را و اثر کرد

گفتار اندر آمدن سلام بخدا و بی بدین  
 مستانه با دوام  
 میاشت بود و شوت یکوا  
 دید آبله پای پای شک  
 زان پیش زان پیش  
 که به سلامت زود  
 چون آتش آفتاب سبزه نو  
 مان چو روی می نشینی  
 گفتن تو آن که باز پس کرد  
 به سخن ای بی سیاستش  
 اشته نور و خیره لب بود  
 دست و پهن نیم راپچه  
 در نه ره خانه پیش کمر  
 آنمردنه که یار بودی  
 چونی تو و با تو یار چوست  
 در مشهد آن بت عصا  
 چه کار زیار من چه پرس  
 در دانه او در شبست  
 بسیار ورق درین سخن اند  
 انیت لاک جانم نیست  
 نه تیر نموده دیده تر کرد  
 به برترین غنائت توفیق  
 یکبار ده گشته پیر و پیش  
 آن دل تدو جوان نشکر  
 مجنون چو شنید شرح کارش  
 گفتا چه رنج گشته باز  
 اول ز منت نبود سازی  
 حاجت بنامی تا بر ارم  
 کاغذام تو دست پیش فرو  
 از طبع خودم خزینه داد  
 باز این هوسم گرفت کایم  
 لیکن عجب آیدم که این بار  
 بال طرب شکسته میم  
 مجنون چو شنید پریش بار  
 بر دوز میان جان دم سرد  
 یارم کجا بزیر خاک ست  
 او مرده و زنده شد پریش  
 گرفت سلام هر یک دست  
 چون دید سلام زاری او  
 سینه سخت ز دیده آب گشود

کود ز بشته های تازی  
 که به بدم آن گرفتار  
 میست از وشتان می یافت  
 بگو که گوشت است  
 گفت ز جانی ای جو دور  
 اشته انت گشت برکش  
 کار زده شد نمی مریغان  
 کاغذ نیست بودی سانی  
 من خود گوی تا گذارم  
 شکر تو بجای خوشتر کردم  
 بجز ز حصا رسیده دو  
 از باغ تو میوه را بایم  
 طیاره نه نیست درین کار  
 شور و شغیت نشسته بزم  
 کار آمد و باز شد سر کار  
 کاغذ جگر من بسوخت از دور  
 خاکم بدین درین غایت  
 سر زنده و مرده ام بدش  
 در مشهد یار به در شبست  
 ای یاری ای تازی او  
 به برده اند همیشه خون



و آنکه بر سر بوی بوی  
چنانچه ز پای نو و نو افتاد  
زینسان بوی خوش بخت  
بر جنت که روشنید و حال  
چون به بخت بخت بود  
گشت کشتن غنم به زمین  
کمان سوخته خرم زمانه  
زانچه که بوزارت گشت  
ناید ز می و دناکی  
خدا پدید چو خسته کرده  
بداشت بسوی آسمان  
کز منت خویش دارم نام  
این گفت و نهاد بر زمین  
از بخت گشت زین گدگاه  
باین مقبه که دارد ایام  
ایش نه که غور که غم نیست  
دوری کن ازین گمراهان  
آب انکست بر تو آرد  
کستای میباش برینادی  
بخت به شادمانی بخوار  
چون جهان که شهر و رست

نور و بدایت نباشد  
که به صافه سخت بگفت  
بیر سخت تک بران جنت  
و آنکه که بود تا بد سال  
و ستونهای است باز گشت  
و غیر از آنکه است بر باد

از رفتن آن گل بهشتی  
روی نه ازین پیش و آفت  
نایمی... سر محمد باغبان  
از قلم زنده و قعیده  
و غیر از آنکه است بر باد

گفتار اندر وفات یافتن مجنون  
بر تربت لیس فریاد

بی نور تر در تر از تر گشت  
آمد سوان عروس خاکی  
پچپید چو بار زخم خورده  
انگشت گشتا و دیده است  
در حضرت یار خود رسام  
و ان تربت انگشده در  
و ان کیست که گذر زین  
انجام که میکند انجام  
خارید و ناخن ستم نیست  
گود و رش و از خلاص مردان  
زین بل توبه جایزه بیرون  
کوزنده نشد گز مبادی  
در گردن حلقه بست چو بل  
نیای بر دو که مهر و در دست

جانی ز قدم سید و لب  
در حلقه آن فیه و افتاد  
زین و سه زار زار بخت  
کافی خاق بر جنت تربت  
از او که ز سخت باستان  
چون تربت دوست آورد  
بیت عدم هر چه بخت  
کوزم که در کباب این  
ای چو آن خراسان گشت  
دین نه سیل تیر نشین  
و زان جهان که چو پیچ  
بخت که زحت از جهان  
کود زنگری بغرق و بخت  
کوزم میباش تا تو انی

موج و زنگ است گشتی  
ناید که جان من نیست  
زانگونه که بر ساخت پاو  
یکم نبوتت چو پدید  
آور و بخت سوس لغت او  
این قلم چوین بر دیوان  
شد زنی از رنگ است  
روزی بستم سید با شب  
گشتش در آب تیره افتاد  
اشکی... نه به تمنای بخت  
سوگند بجز بر برگزیت  
و ابا و کرم ز سخت است  
ای بیت گشت بخت آورد  
از آنقت قطع او رستند  
از سود کنی نشد سود  
مستاب نور که یازنگ  
سیل آسین خیر نشین  
بادست چو باد چو پیچ  
آهسته مان که کار و بخت  
در حلقه است راست بخت  
بخت که کز زنی آبی



دل راست کن ز بهشت  
تا شیر ابله چه قیمت آرد  
بندشته مگر چراغ  
سلجوقی اولین بود  
خاک سپید کوخا بست  
بر بویه قد نوش نه پای  
شکی که پاست انگشت  
این ره بوقا بسزوان برد  
چون آب دهنه خورشید  
خاک تو شده جهان سستی  
خواب بجهت بریزد از ک  
زنده بر سر جبهه  
افتاد باند بر رخسار  
از خنده چو شاه در عروس  
از بیم درندگان چپ و راست  
پنداشت که آن غریب غنیمت  
داگه از آنکه شاه مرگست  
در هیات او زهر نشانی  
زان لرگ سکان استخوان  
مردم ز حفاظت نیست  
بعضی از علقه ابوی بردند

به قوت غم ز بهشت  
به عافیتی تو حمت آرد  
آرایش و میمنت  
میراثی آخرین وجود  
بالمع ساز گوشه است  
تا بر سه آسمان کنی جای  
بردار بپس که زلال  
جان ز بهشت بدیده  
هر جا که روی غناش  
چون خاک کمن جهان است  
گور ابله و کفی پاک  
خوابت بود بویست  
یکماه نیند مرگ کید  
دیشان همه در تیان دار  
آمد شد بید خلق برست  
آنجاست بسم خوشه  
بادش کرد که بدست  
نامانده بر دفر استوانه  
کس را نه بر استخوان او کار  
این مردی از دوان  
یعنی بوانعت به دند

از مرکب خواجگی فرود آید  
چون پیر زنی که از گران  
بالای فلک بهایت است  
در قمت خود به بدین دور  
بر کام جهان جهان سازد  
از سیل چو کوه سرگران  
وان سر که با تو بزند  
بر خور لبسوی کان  
آبی که زیار گین خوردم  
دائم تو این جهان نما  
بجود جهان بخت است  
تا سود درین سری بید  
ان یوه گیان ز کج  
بر گردن عسیر و خانه کرده  
انظارگی که دید از دور  
وان تیغ زبان قهرمان  
از زلمای دوان ک  
آن جیفه خوران درج کرده  
چندانکه دوان بانه بجا  
چون سال گذشتن و دلم  
اردوان چو لیسر گنج برورد

نقادن خود به بجهت  
گر شش طایب زرش ستانی  
بستی همه در حمایت  
پرس قنیت نوشین نماد  
آن به که توانسته آن نما  
تیلی نور و روی برگردان  
بر همه نه چشم و نوش من  
خوش خو چو آب گل  
چون آب دهنه کی بود  
اثرش از لیت کان نما  
از سر نشن جهان است  
چون خون مع رفیق  
پیرامن او گرفتند  
زاگور که اشیا نه کرده  
شوریدن آن دوان  
بر شاه کنند پاسبان  
شد ریخته و نشاند  
دری لبیا خج کرده  
نماد دوان هر کسی  
آواره شدند کام و نام  
در آن شکست و بزد







ای چشمه نشین ریاض  
مشتول شوی بشادمانی  
این بار که در سپند کوشی  
گرچه دل پاک است فیروز  
نبرد که جان چه نبرد شد  
ز نهار شمع بکار دانی  
و او دشت گران ندارد  
از هر چه شکوه تو بخت  
شمار مدوی فرو خیزد  
و از آن که کنه زنجیر کن  
یا آنکه جلالت میت باده  
چندالش مغرورستی آرد  
و انشب که شوی بطین خرم  
بنمای بیار عام شیر  
بر کشتن آن که باز بویست  
زین حلائے ناکه گویم  
چاکه تراست ز نهائے  
جز تو بوقت شاد کاسه  
هر روز که زند تو سازگار  
بر دستش جام خسروا نه  
این نامه نامدار دوی باد

پاک و بزرگ است سبب  
دین نامه نغز را بخوانی  
ز مناسبت و دوش پندار  
بستند ترا بخت آموز  
وز حیدر ملک بازماندست

نیکو به سال مبارک  
از پیلارین و دوش نگاری  
از دوش سپید و تفصیل  
زین نامت است  
براه زبان غمسه پراز

### در شصت به یاد شاه

گر زیش کن زبان ندارد  
بر دیش اگر بجای گنجست  
خار زره خویشین توان  
و از آن که تو بر کشتن  
بجمله کن از آن حرام آرد  
کالایش بت پرستی آرد  
بادی ز عابجو و فردم  
تا کس نزن دوم دلیر  
تعجیل کن اگر چه خوشت  
با تو بسنج بهانه جویم  
ناید ز تو جز صواب را  
بس باشد بهت ز ناله  
هر جا که رو تو باشیش  
پر باد ز آب زندگانی  
بر دولت او بخت بی باد

کار یک صانع و دانتست  
بر عهد کس اعتماد نمانی  
در گوش کسی منقش آن  
از هر چه طلب کنی شب و  
گرچه بسبب باده پیوست  
از روز که خوشتر می دران  
در مجلس ماکشاده کن  
بر هر چه عمارت خرابست  
پیر و زری کام خویش نگر  
در نه دلت ای جان خندان  
و ع تو بر جری پیش گران  
یارب ز حال دین جهان  
باده ای بیانش منور  
نشد و من دوش پیش  
و از آن که زت کف غلام

بر این بی زبانه ترک  
که کینج بر می نگار بری  
ز نوک بر دهن تو کل  
بست زود است دند و دانی  
آن که نوای از جهان آرد  
بیدار ترک تو توانی  
در حق آن غنای گشت  
نادر دل خود نیاید بجای  
کار زده شوی ز کشتن  
بیش از همه نیکوئی هر روز  
باده نو خوری مدد خود  
بر چشمه بدن سپند میوز  
تا گرم شود نشاط آن کو  
بشایر که معلی شتاب  
کا قبل تو سه در آرد از  
محتاج نشد گفتن سپند  
بدان و دیکم در آن  
آشوب گرند را نگهدار  
و اعداش چنانکه مستقیم  
که کینج بر می نگار بری  
و از آن که زت کف غلام



یارب تو بفضل خود زین	کاشش همه برادران	بیشتر از همه دوست	تا از بد زنج و محنت
در غربت ملک سامان	در محنت خود نگذارش	یارب تو ایق بنده	در هر دو جهان جانش
	یعنی مبین چون چو در مکنون	همیشه کن به سزا مکنون	

## خاتمه الطبع

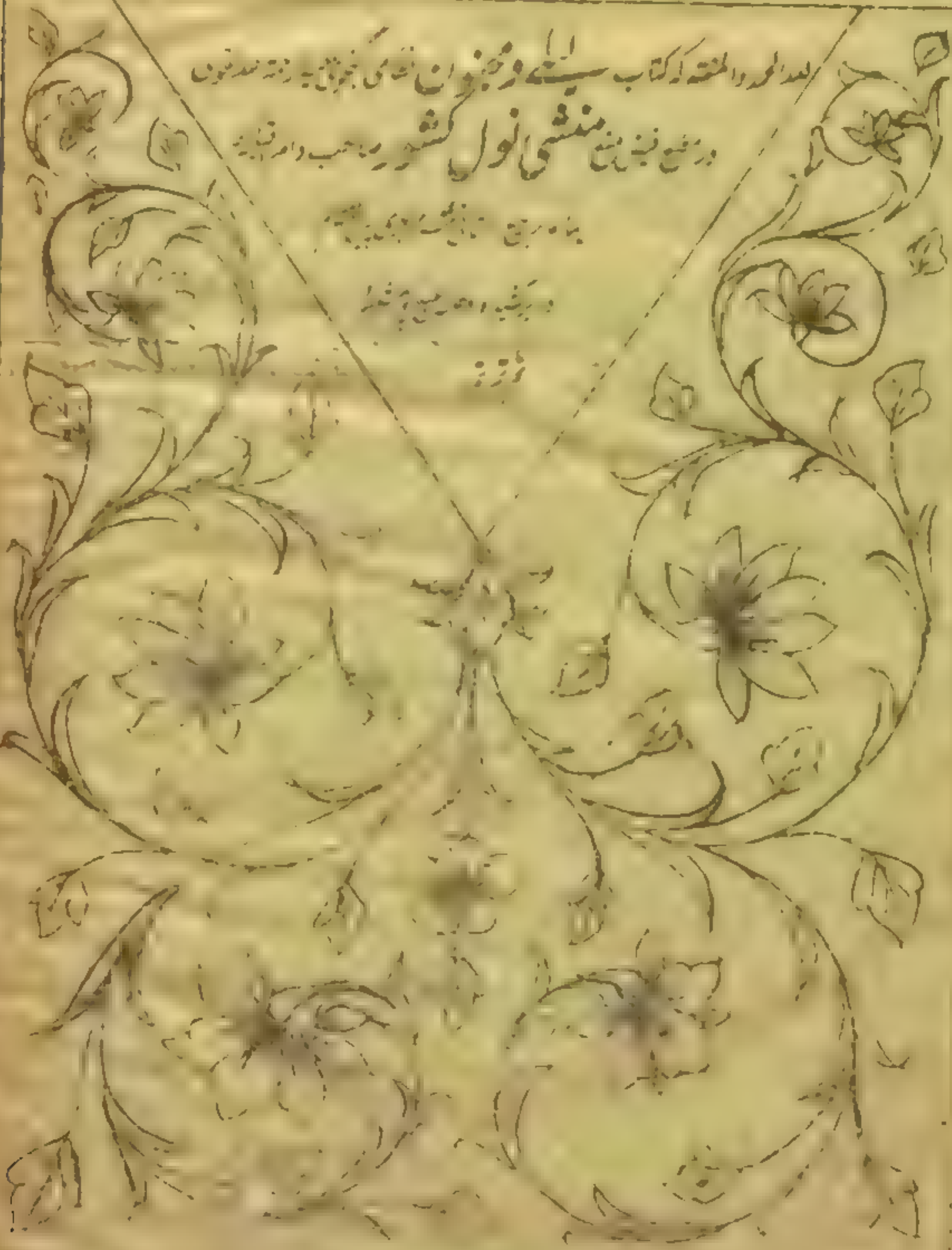
بعد از حمد و الهی که کتاب سینه و مجنون نقد می بخواند به رفته مدون

در فتح نیش منشی نول کشور صاحب دام قیام

بنام ربیع بنیاد

در شب و روز

نور





که بر لب جام لب نموند	که بر لب خورشید بوسه داند	که ای سخنان خویش گفتند	که ای برادر خویش گفتند
بیری تبسم است...	سر بر تخت شان نهاده	بخت ز تو تنه ای نگرفت	بر تا که آن بخت بخت
بینند خواب از آن سخن	پرسید ز پیر اسلمند	کین سرو تنان که جامه دارند	در باغ ارم چه نام دارند
در تزلزل جان هوا گرفتند	این تزلزل از کجا گرفتند	آن پیر زبان گرفته مالی	گفت ز سر زبان لالی
کین بار دو گانه گمانه	هستند رفیق جادوانه	آن شاه جهان پست بازی	جان ماه بیان بدل نوازی
لیلی شده لیلی این چه است	مجنون لقب داین که است	بودند دو عمل ناسود	در فرج و فاجه محسوس بود
آسایش آن جهان ندیده	در خواب خود رسیده	اینجا المی دیگر نه بینند	الا ابد الا بد نشینند
هر کو تخم رود در انجمن بر	ز نیو نه شده در انجمن بر	انگس که در این چنین است	شادیش در این چنین است
چون شعله صبح گیتی افروز	در خمرین شب آتش روز	شد زید ز خواستش بیدار	کرد این همه ز راه پیدار
تا بر که در آن جهان کجاست	بر اندت ز جهان ننداست	این عالم غایت و خاست	و آن عالم باقیست و پاست
پاک که در ولایت میسر	از خاک قنای پیر میسر	ز بخار بوشن بانش زخم	کان گل اندهی بباغ پیر
گوهر طلایی ز کان براف	ایست به مندان براف	خود را بجزیم عشق بسیار	تا با زهی ز خود بیکبار
در عشق جو تیر شور وانه	تار و زنیقی از نشانه	تیر از سرانگه سیر کاست	شاید شب شهر بکاست
عشق ست گره کشایستی	گر دایه زبان خود پستی	هر شربت غم که جان گزاید	چون عشق در جهان فزاید
بیا شربت تلخ چون زهر	کز عشق شدت چنانی زهر	این حالت اگر چه پیش کشود	چون از شر عشق بود شوم
بسیار شربت تلخ نکست	ساقیش جو عشق شد چنانست	در زنی سخن نمود پند	کشتی بعد از سید دریا
شد قصه بغایت تمامی	المنه لشدانی نظامی	هم فاتیحه ایشان هست مسود	هم عاقبتش باد محمود
این مقصد کسب سنگی باد	در ختم کتاب و دعای	یا و شاه فرماید	در خواندن از محبت کی باد
شاه با ملک جهان نیام	یک شاه ز مدد هر شاه	خوشید یکم به بی تیر	چو شید دوم تیر کیر
شرفان که قباد پیکر	خاقان کسیر الوانظر	ای شروان شاه با جهان شاه	کنجه و ثانی خدشان شاه
ای ختم تیران پادشاهی	بی نام تو مبادشاهی	ای مغرور من آویز زار	ای ملک و دود عالم از تو زار





سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران





سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران







سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جمهوری اسلامی ایران



کتابخانه ملی  
اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



